

نام کتاب : در اسارت شیطان

نویسنده : ژاله صفری کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : YASAM!N کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : انجمن نودهشتیا

احمد از خانه دوستش بیرون زد، خمیده و تلو تلو خوران کوچه را طی کرد کوچه ای تنگ و باریک، در آن نیمه شب سرد و مه آلود که بیشتر مردم در خانه هایشان به خواب رفته بودند، این مرد چهل ساله، خیلی زود با یک اشتباه و یک لغزش کارش به اینجا رسیده بود، در واقع اینجا یعنی جایی که خود را، زن محبوبش را، فرزندانش را، شغلش و آبرویش را تقدیم چنگال اهریمن اعتیاد کرده بود

اینجا یعنی آخر، یعنی نقطه پایان، در نقطه صفر احمد میخواست به انتهای کوچه برسد اما نتوانست، او محکم به زمین خورد مثل هزاران بار دیگری که این اتفاق برایش افتاده بود، اما اینبار با دفعات قبل فرق میکرد، احمد اینبار نتوانست از جای خود برخیزد، نیمی از بدنش داخل جوی آب ونیمی دیگر بیرون بود، حتی نتوانست خود را از داخل جوی بیرون بکشد، خواست فریاد بزند و کمک بخواهد اما توانش را نداشت، نیمی از بدنش خیس شده بود و همین باعث شد که لرزش شدیدی را تا مغز استخوانش حس کند، باز هم سعی کرد ولی هر چه تلاش کرد دستها، و همینطور پاهایش توان حرکت نداشتند، سر درد و دل درد شدید او را بیحال کرد، در این حال فکر کرد اگر در این کوچه تاریک کسی به کمکش نیامد چه؟ حتما خواهد مرد، کمی بعد بارش برف هم شروع شد اول آرام آرام و بعد تند شد چشمانش را بسختی باز کرد، نگاهی به دورو برش انداخت، پرنده پر نمیزد، سکوتی عمیق در کوچه حکمفرما بود، زیر لب گفت: کارم تمومه!

به فکر دخترش نگین افتاد که به تازگی وارد ده سالگی شده بود و پسرش نیما که هشت ساله بود بعد از سالها احساس کرد دلش برای خانواده اش تنگ شده، اگر قرار بود بمیرد ایکاش در کنار خانواده اش میمرد ولی برای این حرفها خیلی دیر شده بود، یک لحظه خود را در دانشگاه در کنار مهناز نامزدش دید، بهترین روزهای زندگیش، در اوج جوانی، رتبه اول و خوش تیپ ترین پسر دانشگاه، بعد شب عروسی و بدنبال آن دنیا آمدن فرزندان، لبخند تلخی زدو همچنان به دانه های برف خیره شد...

مهناز طبق معمول هر شب منتظر آمدن شوهرش بود، نگین و نیما ساعاتی پیش بعد از اینکه از آمدن پدر ناامید شدند به خواب رفته بودند، آنشب مهناز حال عجیبی داشت، او سالها مبارزه کرد تا بتواند شوهرش را از دام اعتیاد برهاند اما هر بار که در دل این زن جوان نقطه امیدی روشن میشد و احساس میکرد شوهرش به سمت بهبودی گام برمیدارد آنگاه که رنگ پریده او کم کم به صورتی مایل میشد و تیرگی دور چشمانش رو به بهبود میرفت، آنوقت که مهناز آرامش را در قلبش احساس میکرد، احمد ناگهان با داد و فریاد و پرخاشگری همه چیز را خراب میکرد، او معمولا هر موضوع کوچکی را بهانه میکرد و با قهر از خانه خارج میشد... و شب هنگام نشئه به خانه برمیگشت و دوباره پا را در نقطه شروع میگذاشت. آنشب مهناز با دلشوره ای عجیب یاد خاطراتش افتاده بود، با اینکه از مدتها پیش دست از تلاش برداشته و کاملا ناامید شده بود با اینحال نمیتوانست بیتفاوت بماند، آنقدر پشت پنجره ایستاد تا کم کم هوا روشن شد ولی باز هم از احمد خبری نبود.

صبح زود یک به یک بچه ها را از خواب بیدار کرد تا راهی مدرسه شوند آنها را آماده کرد و هر سه سوار ماشین شدند، چند خیابان آنطرفتر ازدحام جمعیت نظر مهناز و بچه ها را بخود جلب کرد، ماشین را نگه داشت و از مردی که از کنار ماشین میگذشت پرسید: چه خبر شده؟ مرد سری از روی تاسف تکان داد و گفت هیچی یه جوون افتاده کنار خیابون و تا صبح از سرما یخ زده!

مثل اینکه برق مهناز را بگیرد چند لحظه در جایش میخکوب شد، بچه ها هاج و واج به مادرشان نگاه میکردند، مهناز یک لحظه با خود فکر کرد اگه اون احمد باشه؟! پس بسرعت و سراسیمه از ماشین پیاده شد بچه ها هم بدنبال مادر براه افتادند. مهناز جمعیت را کنار زد و نزدیک شد مردی بر زمین افتاده بود و برف همه بدنش و همینطور صورتش را پوشانده بود، مهناز آرام آرام جلو رفت، دست و پایش بشدت میلرزید، وقتی کاملا نزدیک شد، همان موقع مردی برفهای روی صورت مرد یخ زده را کنار زد، با دیدن صورت احمد زانوان زن جوان که دیگرارای مقاومت نداشت بر زمین بوسه زد اشکهایش که از بارش برف پیشی گرفته بود بر صورت یخ زده احمد میچکید صورت کبود شده احمد آرام و بی خبر از همه جا با اشکهای همسرش خیس میشد و در این میان نگین و نیما ناباورانه به صورت بیجان پدر خیره شده بودند...

مهناز در سن سی و هشت سالگی شوهر جوان خود را درآغوش خاک جای داد، نگین و نیما به مادر که در حال پرپر کردن گلها روی مزار پدرشان بود

نگاه میکردند ولی آنقدر بزرگ نشده بودند تا سنگینی غم بزرگی که در دل مهناز بود را درک کنند. مادر احمد که او را خانم صبا صدا میزدند نیز کم از عروس جوانش نداشت، حتی غم او بزرگتر از غم مهناز بود، او یک مادر بود و نمیدانست که با این فاجعه چگونه کنار بیاید، خانم صبا تنها فرزندش را مانند هر مادری با هزار امید و آرزو بزرگ کرد، به دانشگاه فرستاد، و وقتی ازدواجش را دید خدا را شکر کرد و با لبخند پیروزمندانه ای خطاب به شوهرش گفت: خوب از عهده اش بر اومدیم، ولی بعد ها که متوجه اعتیاد پسرش شد دچار غمی بزرگ و افسردگی شدید شد چرا که هر بار خواست کمکی کند تا فرزندش را از این راه اشتباه باز گرداند با مخالفت شدید احمد روبرو شد و در آخر با مرگ فرزندش گویی نقطه پایانی بر وظیفه مادریش گذاشته شد. خانم صبا با دلی شکسته جلو آمد و دست مهناز را در دست گرفت و او را از روی قبر بلند کرد و به کناری نشانید. سر عروس جوانش را روی شانه گذاشته بود و با هم گریه میکردند مهناز چشمانش را باز کرد و به محض دیدن حمید دوست احمد به او حمله ور شد و در حالیکه گت حمید را گرفته بود و میکشید گفت چقدر بهت گفتم به احمد کار نداشته باش... اون بچه داره، دست از سرش بردار، مهناز مرتب فریاد میزد تو باعث شدی، تو کشتیش، خیالت راحت شد... مهناز آنقدر فریاد زد تا از حال رفت و بیهوش شد، گویی تنها کسی که میتوانست آوار مصیبت این زن جوان را بردوش بگیرد حمید بود، اما حمید که خود قربانی یک جامعه بیمار بود فقط گریه میکرد و حرفی نمیزد بعد از اینکه مهناز به هوش آمد و کمی آرام گرفت

حمید به سمت او آمد و کنارش نشست و درحالیکه بغضش اجازه نمیداد تا واضح صحبت کند آرام گفت ایکاش من مرده بودم و ازاین زندگی نکبت بار راحت میشدم! بعد انگار داشت خاطره ای تعریف میکرد ادامه داد: اول از یه نخ سیگار شروع شد روزی که بااحمد اولین سیگاررو روشن کردیم...گریه صحبت حمید را قطع کرد...دوباره صدایش را صاف کردو گفت: اونروز حتی فکرشم نمیکردیم کارمون به اینجا میکشه! فقط برای مسخره بازی بود ولی کم کم بیشتر وبیشتر شد و پله پله رفتیم بالا...مهناز زیر لب گفت: شایدم پایین ... آنقدر پایین که دستایی رو که برای کمک بطرفتون دراز شده بود رو نمیدیدین، آنقدر پایین ... زیر خروارها خاک . حمید گفت: فقط میخواستم بهت بگم من باعث اعتیاد احمد نبودم...راستشو بخوای پدر و مادر منم احمد رو مسبب این حال و روز من میدونن، ولی من خودم موندم کی باعث بدبختی کی شد؟ اصلا" مقصر اصلی کیه!؟

آنها آنقدر در افکار خود غرق بودند که متوجه نشدند دختر ده ساله ای در کنارشان نشسته وبا کنجکاوی به حرفهای آنها گوش میدهد!

مهناز و احمد فارق التحصیل رشته مهندسی بودند و هر دو باتفاق در یک شرکت ساختمانی کار میکردند تا اینکه اعتیاد احمد بالا گرفت و بیشتر اوقات باعث اختلال در کارها میشد و همین رئیس شرکت را مجبور کرد تا به ناچار او را اخراج کند، از آن به بعد مهناز به تنهایی کار میکرد و احمد بیشتر وقتش را در خانه و یا با دوستانش میگذراند و این زمانی بود که مهناز از بهبودی شوهرش کاملا" ناامید شده بود، شیطانی که در خانه اش بساط خود

را پهن کرده بود از آندو قویتر ظاهر شد و آنها با همه عشقی که بهم داشتند روز به روز از هم دورتر میشدند حتی وجود بچه ها هم انگیزه قوی برای احمد نبود تا بتواند شیطان درونش را از خود بیرون کند، و این میهمان ناخوانده فرمانده اصلی بود و احمد را به هر جا که میخواست میبرد و او را به هر کاری راضی میکرد. و تا او را از پای در نیاورد خود نیز از پای ننشست.

به هر حال مرگ احمد برای خانم صبا چنان سنگین بود که بعد از یکسال او را راهی آسایشگاه کرد شوهرش بر خلاف میل باطنیش مجبور به بستری کردن همسر، سنگ صبور و مونس لحظه های تنهاییش شد، خانم صبا فقط به روبرو نگاه میکرد و بسیار کم حرف بود اگر هم حرف میزد فقط در باره احمد چند جمله ای میگفت و بس، مهناز هفته ای یکبار به دیدن مادر شوهر مهربانش میرفت و چندساعتی پیش او مینشست یکبار که برای دیدن او رفته بود او را در حیاط آسایشگاه روی صندلی دید که نشسته و مشغول دانه دادن به پرنده هاست، جلو رفت و صورت خانم صبا را بوسید و کنارش روی صندلی نشست خانم صبا همانطور مشغول دانه دادن بود و انگار متوجه آمدن مهناز نشده بود، بعد از چند دقیقه مهناز دستش را روی دست خانم صبا گذاشت و گفت مامان جان بسه چقدر بهشون غذا میدی، بعد خودشو لوس کردو گفت دیگه داره به اینا حسودیم میشه ها خانم صبا بطرف مهناز برگشت، لبخندی زدو گفت تو همیشه برای من عزیزی و هیچکس و هیچ چیز نمیتونه جای تو رو بگیره، تو تنها کسی هستی که بوی احمد...بچمو برام میاره ...خانم صبا دوباره تکرار کرد تو یادگار اونی بعد در حالیکه بغض کرده



بود با صدایی لرزان گفت: چقدر ازش خواهش کردم، باهاش قهر کردم، دعوا، تشویق، ولی هیچکدام اثری نداشت گاهی اوقات از دستم ناراحت میشد، متنفر میشد ...خسته میشد و برای اینکه از دستم راحت شه قول میداد ترک کنه ولی فقط برای اینکه از دستم راحت شه! خانم صبا با گفتن این حرفها حالش بد شدو شروع به دادو بیداد و خود زنی کرد، مهناز بلافاصله پرستار را خبر کرد، آنها خانم صبا را به اتاقش بردند، مهناز با بهت و حیرت به مادر شوهرش نگاه میکرد، قبل از این خانم صبا سنبل آرامش، احترام، ادب و شکیبایی بود اما این زن گویی یکنفر دیگر است، به هر حال خانم صبا با تزریق آرامبخش به خواب عمیقی فرو رفت ...

حمید دوست صمیمی احمد بعد از مدتها به دیدن مهناز آمد او با اینکه بخوبی میدانست کسی از دیدنش خوشحال نخواهد شد اما یکنوع احساس دلتنگی او را به آنجا کشید وقتی زنگ در را زد برای یگ لحظه پشیمان شد ولی بلافاصله در باز شد و احمد چاره ای جز اینکه داخل خانه شود نداشت. آنروز مهناز از یک مشاجره و بحثی طولانی با مادرش زینت خانم به خانه برگشته بود، زن جوان گویی از یک جنگ تن به تن توام با شکست به خانه برگشته بود، وقتی در را بروی حمید باز کرد به جای سلام گفت: "گل بود به سبزه نیز آراسته شد" احمد لبخندی زدو گفت: علیک سلام، مهناز به یاد روزهای خوشی که با هم داشتند افتاد، یک زمانی او حمید را مثل برادرش دوست میداشت همه درد دلهای مهناز با حمید بود، جریان عشقش نسبت به احمد را اول به حمید گفته بود، در واقع مهناز در حالیکه حمید را پس

میزد، او را بشدت دوست میداشت و آنروز بهترین زمان بود برای درد دل کردن با دوست قدیمیش، به همین خاطر او که از دست مامان زینتش حسابی دلخور بود با دیدن حمید به یاد خاطرات تلخ و شیرینش افتاد و بی اختیار اشکهایش سرازیر شد و بدنبال او حمید هم به گریه افتاد...

بعد از چند دقیقه حمید گفت: راستش تو این یکسال هر روز تصمیم داشتم پیام ولی نمیدونستم تو منو به خونه ات راه میدی یا نه برای همین زود منصرف میشدم ولی امروز با خودم گفتم بادا باد هر چی میخواد بشه دلم برای بچه هات یه ذره شده بود، دلم برای اون روزا، تو دانشگاه، مسخره بازی، حمید سکوت کرد چون نتوانست ادامه دهد سرش را پایین انداخت، مهناز به یاد روزی افتاد که احمد قصد داشت از احساسش به او بگوید آنروز مهناز همراه استادش از کلاس خارج شد و ضمن صحبت با استاد متوجه احمد شد که گویی منتظر کسی بود، مهناز که خود نیز گرفتار عشقی عمیق نسبت به احمد شده بود پوست سفیدش به سرخی زده بود و ضربان قلبش تند شد، خیلی زود از استاد جدا شد و به راهش ادامه داد، احمد زود خود را به مهناز رساند و گفت ببخشید خانم پازوکی! مهناز ایستاد و گفت بفرمایید: احمد به دختر جوان نزدیک شد و وقتی به چشمان درشت و سیاه دختر نگاه کرد همه چیز از یادش رفت، بعد از چند لحظه با دستپاچگی گفت آهان میخواستم بپرسم شما این ترم عمومیا رو هم برداشتین؟ مهناز گفت راستش نه گذاشتم ترم دیگه بعد خندیدو گفت همینا رو بتونم پاس کنم هنر کردم! احمد تا خواست سوال بعدی را بپرسد حمید رسید و زیر گوش احمد آرام

گفت: گفتی یا نه؟ احمد با بالا بردن ابرو به او فهماند که هنوز نه! حمید که پسر شیطون و عجولی بود و با هر دوی آنها صمیمیت زیادی داشت گفت: بین دختر جون تا شبم اینجا وایسین این آقا چن تا گزارش آب و هوا بهت میده و از ترم قبلی و فعلی و بعدی ازت میپرسه حالا برای اینکه پاهات واریس نگیره من میگم چی میخواد بگه... احمد پرید وسط حرف حمید و گفت لازم نکرده خودم بدم زود راتو بکش برو. ولی حمید دست بردار نبود و گفت مهناز! بین چی میگم... میخواد بگه... احمد حمید را هول داد که دیگه ادامه نده ولی حمید همینطور که عقب عقب میرفت و در حالیکه از خنده نمیتوانست حرفش را به وضوح بگوید ادامه داد: بابا میخواد بگه خیلی دوست داره... حمید دید هر دو دوستش ساکت و در واقع میخکوب شده و به او نگاه میکنند، با همان خنده شیطنت آمیزش گفت چیه مگه جن دیدین؟! شما دختر خانوم تا حالا کسی بهتون ابراز علاقه نکرده؟ شما آقای محترم تا حالا به کسی... در اینجا حمید با شیطنت رو کرد به مهناز و گفت: دروغ چرا؟ نه! تا حالا به کسی ابراز علاقه نکرده الانم اگه من نبودم به تو هم هیچی نمیگفت! احمد گفت تا اون روی سگ منو بالا نیاوردی برو! حمید هم که خوب میدانست احمد توی دلش از این بابت که باری از روی دوشش برداشته شده بسیار خوشحال است گفت: باشه باشه و به شوخی تعظیمی جلوی دو دوست قدیمیش کرد و دور شد...

در آن لحظه چشمان درشت مهناز پر از اشک شدو گفت منو احمد خیلی خوشبخت بودیم، چرا باید اینطور زندگیمون از هم بیپاشه؟ حمید گفت

دلیلش حماقته وقتی خودتو زیادی قبول داری و فکر میکنی هیچ چیزی باعث شکستنت نمیشه حتی چیزهای ناشناخته و به سمتش میری این عاقبت میشه، منو احمد فکر میکردیم آدمایی که اراده خلی ضعیفی دارن در مسائلی مثل مواد مخدر غرق میشن و خودشونو نابود میکنن، خلی احمقانه میخواستیم ثابت کنیم که اعتیاد و عادت یه دروغه، ما هر وقت بخوایم میکشیم و هر وقتم بخوایم راحت میذاریم کنار... در اینجا احمد آهی کشید و گفت: ما فکر میکردیم بزرگ شدیم و همه چیزو میدونیم ولی نمیدونستیم که مواد مخدر هیولاییه که ما از پیشش بر نمیایم...

مهناز پرسید: راسته که از فرزانه جدا شدی؟ حمید گفت: چند روز بعد از فوت احمد ترکم کرد، یه نامه هم برام گذاشت که توش نوشته بود: تو بین ما و مواد، مواد رو انتخاب کردی پس ما میریم ولی اگر روزی برسه که بشنوم ترک کردی هر جای دنیا که باشیم پیشت برمیگردیم.

مهناز به صورت حمید نگاه کرد و با تعجب دید که از آن چهره پژمرده رد پای بسیار کوچکی باقی مانده، با خوشحالی پرسید: حمید! یعنی... حمیدگفت آره عزیزم بالاخره تونستم بذارمش کنار، بعد از رفتن فرزانه و پسر، دست کمی از یه مرده نداشتم هر روز که میگذشت بیشتر دلم براشون تنگ میشد، اوایل فکر میکردم یه تهدیده و بزودی برمیگردن ولی چند ماه که گذشت متوجه شدم تصمیمش جدیه، یه روز رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم، حمید با صدایی از ته گلو گفت: خودمو نشناختم، از خودم بدم اومد، گفتم تو همون حمیدی که هر جا میرفت با خودش شادی میبرد، کسی که فرزانه بخاطرش از

خونواده اش گذشت، کسی که اگه یه روز بچه اشو نمیدید دیوونه میشد، آخه این لعنتی چیه که همه رو فدای اون کردی، وقتی قیافه مو تو آینه دیدم فهمیدم اولین قربانی خودم بودم، نفهمیدم چی شد آنقدر به خشم اومدم که با مشت تو آینه کوبیدم ...

فردای اونروز رفتم و بستری شدم، راستش بیست روزیه که اومدم بیرون ولی مرتب در جلساتی که برامون میذارن شرکت میکنم، به امید روزی که دوباره بتونم اونا رو ببینم پسرمو بغل کنم، بوش کنم، بهش بگم دیگه باعث سرشکستگی نیستم ... حمید نتونست ادامه بده و ساکت شد .

مهناز به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه سکوت گفت: یعنی اگه منم احمدو ترک میکردم اون الان زنده بود... حمید سرش را بلند کرد و به چهره مهناز که خود را شکست خورده میدید نگاه کرد.

در اتاق باز شد و نگین که وانمود میکرد تازه از خواب بیدار شده وارد شد و سلام کرد، حمید با دیدن نگین او را بغل کرد و بوسید، بعد از اینکه سرپای او را برانداز کرد گفت: ماشاالله واسه خودت خانمی شدی . نگین گفت: عمو جون شمام خیلی فرق کردین، حمید گفت چه فرقی؟ نگین کمی فکر کردو گفت: یه کم چاق شدین .

آنروز نه مهناز و نه حمید فکر نمیکردند که نگین تمام مدت از پشت در اتاق صحبت‌های آنها را شنیده .

نگین به چهره عمو حمید خیره شده بود و به حرفهای او در باره ترک اعتیادش فکر میکرد، حمید متوجه دقت و توجه این دختر بچه یازده ساله

شد و از این بابت کمی مودب بود، به همین خاطر بعد از دیدن نیما و کمی خوش و بش با او خیلی زود خداحافظی کرد و رفت .  
 با رفتن حمید مهناز به فکر فرو رفت، او که هر بار با دیدن فرد معتادی بلافاصله با تاسف میگفت "به پایان راه رسیده" با دیدن حمید نظرش عوض شد، با خود گفت: پس همیشه دوباره شروع کرد، مهناز باور کرد که اعتیاد درمان دارد و برای اینکار فقط انگیزه، اراده، و یک همراه خوب و صبور کافیست .

مهناز با صدای زنگ تلفن به خود آمد، گوشی را برداشت: بفرمایین ...چی شده ...الان میام

مهناز سراسیمه راهی آسایشگاه شد، خانم صبا دوباره دچار تشنج شده بود .  
 وقتی مهناز به آسایشگاه رسید مادر شوهرش را دید که روی تخت دراز کشیده، دستهایش را به تخت بسته بودند، از گوشه دهانش کف بیرون زده بود و فشار خونش بالاتر از بیست را نشان میداد

دکتر و پرستارها بالای سرش بودند، همچنین شوهرش که به محض دیدن مهناز جان تازه ای گرفت . مهناز از پدر شوهرش ماجرا را جویا شد، پیرمرد گفت: نمیدونم چی بگم دخترم ما سالها با هم زندگی کردیم نمیتونم باور کنم که صبا به این روز افتاده، خانم صبا با شنیدن صدای مهناز دوباره فریاد زد: احمد ... احمد... و ناگهان ساکت شد . دکتر بسرعت خود را بالای سر خانم صبا رساند، ماساژ قلب، شوک الکتریکی، تلاش پرستاران هیچکدام اثری نداشت و این زن داغدیده در اثر ایست قلبی زندگی را بدرود گفت و مهناز و

پدر شوهرش با ناباوری ملافه سفیدی که روی بدن بی جان صبا پازوکی کشیده میشد را مینگریستند .

روزها، هفته ها و ماهها گذشت مهناز آنقدر در گیر مشکلات خود بود که از فرزندانش دور افتاده بود .

ذهن مغشوش و افکار پریشان به او اجازه تصمیم گیری و رفتار درست را نمیداد، زن جوان فقط روزها را یکی بعد از دیگری سپری میکرد، حتی با خانواده اش قطع رابطه کرده بود بیشتر تنها زندگی را میگذراند و به همه میگفت: اینطوری راحتترم .

تا اینکه یکروز مشاور مدرسه نگین مهناز را خواست مهناز با رفتن به مدرسه تازه متوجه شد که حال روحی دخترش به مراتب از او بدتر است، مشاور مدرسه گفت خانم پازوکی دختر شما در سن نوجوانی پدرش رو از دست داده و احتیاج به همدلی و همدردی داره، مهناز گفت اما من خیلی مراقبم که بچه ها رو در گیر مشکلاتم نکنم خانم مشاور گفت: این مشکلی نیست که شما بتونید پنهانش کنید سوالهای زیادی مغز دختر شمارو مشغول کرده، چرا ما بزرگترها فکر میکنیم با پنهان کردن مشکلاتمون همه چیز رو حل کردیم؟ بچه ها با هوش تر از اونی هستن که شما بتونین با مخفی کردن مسائل اونا رو یه جوری دور بزنین، خانم مشاور بعد از چند لحظه گفت: من فکر میکنم بهتره با دخترتون صحبت کنید و هر سوالی تو ذهنشه و میپرسه بی جواب نذارین و این بچه رو از سردرگمی در بیارین، بعد ادامه داد: من این کار رو میتونم انجام بدم ولی درست اینه که حقایق مربوط به پدرشو از

زبون شما بشنوه تامن . آنروز مدت زیادی مهناز با خانم مشاور صحبت کرد و بعد از آن به خانه برگشت.

وظیفه مهمی به مهناز واگذار شده بود و این زن جوان مستاصل نمیدانست چگونه و از کجا شروع کند .

آنروز وقتی نگین از مدرسه برگشت مادرش را خیلی صمیمی و بر خلاف همیشه شاد دید نگین که دختر باهوشی بود و از آمدن مادرش به مدرسه خبر داشت در صحبت پیش قدم شد و کار مهناز را راحتتر کرد نگین پرسید: با مشاورمون صحبت کردی؟ مهناز جلو آمد و او را در آغوش کشید و گفت آره عزیزم من چند وقتی که خیلی درگیر مشکلات خودم بودم، راستش یادم رفته بود که شما بیشتر از من به درددل احتیاج دارین، میدونم تو هم مثل من، مثل برادرت بخاطر بابا ناراحتی ولی ما دیگه نمیتونیم اونو برگردونیم پس سعی کن به آینده فکر کنی درس بخونی سعی کنی برای خودت کسی بشی، بعد صورت نگین را در دستهایش گرفت و گفت دختر گلم نمیخواهی به مامان بگی از چی ناراحتی؟ چی باعث شده دختر خوشگل من اینجور اخماش تو هم باشه؟ بعد از چند لحظه سکوت نگین در جواب گفت: دو هفته پیش مشاور مدرسه مون اومد سرکلاس، میخواست با بچه ها آشنا بشه از تک تک بچه ها در باره خودشون و خانواده شون سوال میکرد، اینکه چندتا خواهر برادرین و از این حرفا، به من که رسید بعد از اینکه اسمو فامیلمو پرسید و فهمید غیر از خودم یه برادر کوچیکترم دارم گفت پس یه خانواده چهار نفره هستین گفتم نه پدرم نزدیک دوساله فوت کرده، خیلی



ناراحت شد و گفت چرا دلیلش چی بوده؟ تا او مدم جواب بدم یکی از بچه ها گفت "خانم آوردوز کرده" نگین به مادرش نگاه کرد و گفت: من در جواب گفتم نه حالش بد شده بود و چون کسی نبود برسونش دکتر، از سرما تو خیابون یخ زد ولی دوستم دوباره با تمسخر گفت: خوب بخاطر همین حالش بد شده بود! بعد نگین به مادر نگاه کرد و پرسید: ماما آوردوز یعنی چی؟ چرا بعدش مشاورمون صورتش در هم رفت و ناراحت شد؟!

مهناز خوب میدانست صحبت کردن با یک نوجوان دوازده ساله بسیار سخت خواهد بود ولی با سوال نگین آنچنان جا خورد که مدتی به چشمان دخترش چشم دوخت، مهناز داشت فکر میکرد که جواب دخترش را چه باید بدهد ولی نگین ادامه داد: من فکر میکنم در باره اعتیاد باباس، نگین با عصبانیت گفت چرا بچه های کلاس من اینقدر در باره بابا بد حرف میزنن؟ مسخره میکنند؟ اونا نمیدونن بابام چقدر مهربون بود چقدر خوش قلب بود، آخه چرا وقتی کسی رو نمیشناسن راجع بهش فضاوت میکنند؟!

مهناز که بسختی جلوی سرازیر شدن اشکهایش را گرفته بود دستهای دخترش را در دست فشرد و گفت: بابا بهترین، مهربونترین، خوش قلبترین، باهوشترین و خوش تیپ ترین مردی بود که تو عمرم دیدم، در اینجا نگین لبخندی از روی شوق بر لبانش آمد و از اینکه کس دیگری با او همعقیده است خوشحال شد، مهناز ادامه داد: اما این کافی نیست مخصوصاً برای اجتماع که همیشه بیرحمانه قضاوت میکنه، ما با کارهایی که انجام میدیم چه خوب و چه بد خودمونو به جامعه معرفی میکنیم و واردش میشیم،

جامعه یا مارو قبول و یا ما رو رد میکنه، جامعه هم یعنی همین مردم، ما نمیتونیم از اشتباهاتمون دفاع کنیم، بعد در حالیکه صدایش میلرزید گفت: "اوردوز" یعنی زیاده روی در اشتباهی که مرتکب میشیم، در اینجا اشکهای مهناز بر روی صورتش روان شد ولی میخواست حرفش را تمام کند پس ادامه داد: متوجه غمی که توی دل کوچولوت داری هستم، میدونم غرورت جریحه دار شده، میدونم دلت میخواست بابات طوری بود که با افتخار راجع بهش صحبت میکردی، میدونم چقدر سخته وقتی نمیتونی جواب تمسخر دوستانو بدی، اگه بابا میدونست یه روزی دخترش بخاطر اون اینقدر دلش میشکته هیچوقت این کارو با ما نمیکرد، بعد نگین رو تو بغلش گرفت و گفت ولی کاری از دست ما ساخته نیست تنها کاری که میتونیم بکنیم اینه که از اشتباهات دیگران درس بگیریم همین، بعد آنقدر او را نوازشش کرد تا دختر جوان آرام گرفت .

حمید به همراه پسرش زنگ خانه مهناز را زدند، مهناز که بیصبرانه منتظر آنها بود بسرعت در را باز کرد، از دیدن آنها حسابی جا خورد حمید با موهای سفید و ریشی بلند به همان رنگ با کت و شلوار خاکستری به همراه پسرش که دیگر برای خود مردی شده بود پشت در ایستاده بودند، مهناز گفت خدایا مگه چند سال گذشته؟ یعنی اینهمه تغییر؟ بعد رو کرد به مرد جوان و گفت چقدر بزرگ شدی و او را بغل کرد و در آغوش فشرد .

مدتی که گذشت مهناز پرسید پس فرزانه کجاس؟ چرا با شما نیامده؟ حمید لبخند روی لبانش محو شد و در خود فرو رفت مهناز دوباره پرسید: این یعنی

چی؟ یعنی اتفاق بدی افتاده؟! حمید نگاهی به پسرش انداخت و بعد به مهناز نگاه کرد و گفت: تا به چی بگی اتفاق بد، از نظر من آره یه اتفاق خیلی بد افتاده، مهناز حاج وواج اول به حمید و بعد به پسرش نگاه کرد، دوباره رو کرد به حمید و گفت: خوب جونم بالا اومد بگو ببینم چی شده، اتفاق بد یعنی چی؟

حمید گفت هفت سال پیش بعد از اینکه اعتیادمو ترک کردم، تصمیم گرفتم تا رد پای از فرزانه و پسرم پیداکنم از هرکس سوال کردم بخصوص خانواده اش جوابم رو نمیدادن اونا کلا "راضی به ارتباط دوباره من با فرزانه نبودن، به هر حال یکسال گذشت ولی بازم ازشون خبری نبود تا اینکه از طریق یه دوست مشترک فهمیدم زن و بچه ام از ایران رفتن، مهناز با بی صبری گفت خوب؟ حمید آهی کشید و گفت با هر سختی که بود خودمو بهشون رسوندم، میدونی کجا؟ اونور دنیا! استرالیا... مهناز از تعجب دهانش باز مانده بود، حمید ادامه داد آره میدونم به چی فکر میکنی، فرزانه بی دست و پای که تا خونه مامانشم باید یکی میبردشو یکی میاوردش سر از استرالیا درآورده بود، به هر حال رفتم و پیدااشون کردم ... وقتی فرزانه در رو بروم باز کرد کم مونده بود از تعجب شاخ در بیاره، اول فکر کردم از خوشحالیه، ولی بعد متوجه شدم که ...صدای زنگ در صحبت حمید را قطع کرد، مهناز در را بروی دخترش باز کرد و نگین که حالا برای خود خانمی شده بود وارد شد . اول با تعجب به مهمانها نگاه کرد و بعد با خوشحالی به سمت عموحمید رفت و او را بغل کرد و بوسید حمید گفت:خدایا چقدر خوشگل شدی دخترم .

نگین گفت: شمام با این ریشا خیلی خوش تیپ شدین عمو جون، بعد رو کرد به جوانی که او را با لبخند نگاه میکرد و بیصبرانه منتظر بود تا پدرش او را به این دختر زیبا معرفی کند حمید گفت نگین جان نمیدونم پسرمو یادت هست یانه به هر حال معرفی میکنم پسر "پندار".

نگین نگاهی به "پندار" کرد با خود گفت چقدر تغییر کرده! پسری قد بلند، پوست روشن و لاغراندام

نگین گفت: میشه گفت یه آدم دیگه شدین! پندار خندید و گفت منم در مورد شما همین نظرو دارم نگین با تعجب گفت واقعا؟ پندار با شیطنتی که از پدرش به ارث برده بود جواب داد: بله خدارو شکر اصلا شبیه کوچیکیتون نیستین! نگین با اخم شیرینی رو کرد به حمید وگفت: عمو من کوچیکیم زشت بودم؟ حمید که یاد جوونیاش افتاده بود که هروقت از کسی خوشش میامد برعکس چیزی که تو دلش بود رو میگفت، نگاهی به پندار کرد و بعد خطاب به نگین گفت: تو خوشگلترین دختر روی زمین بودی و هستی عزیز دلم . مهناز که بسیار کنجکاو بود تا ادامه صحبت حمید را بشنود گفت نگین جان عمو حمید داشت یه موضوع مهمی رو تعریف میکرد که تو اومدی، بعد رو کرد به حمیدو گفت خوب؟ حمید گفت مثل اینکه تا بقیه شو نشنوی از شام خبری نیست! مهناز بدون حرف چشم به دهان حمید دوخته بود، حمید رو کرد به پندارو نگین گفت: نگفتم؟

بعد در حالیکه گویی ادامه دادن برایش سخت است گفت: چی رو میخوای بدونی! با یه دنیا امید رفتم، به این امید که زن و بچه مو پیدا کنم و برشون گردونم، تا دوباره زندگیمو از نو شروع کنم

...حمید ساکت شد، مهناز گفت خوب؟ حمید بسختی این جمله را به زبان آورد: اما فرزانه ...با یکی دیگه ازدواج کرده بود! حمید سرش را بلند کرد چشمانش از شدت خشم قرمز شده بود، مهناز گفت حمید معذرت میخوام من فکر کردم خبر بد یعنی اتفاقی برای فرزانه...حمید گفت از نظر من فرقی نمیکنه برای من که فرزانه رو برای همیشه از دست داده بودم این بدترین خبر بود، بهر حال کاریه که شده مقصر همه این اتفاقها خودم هستم، از کسی هم گله ای ندارم و با ناامیدی ادامه داد"خود کرده را تدبیر نیست " .

حمید ادامه داد: من با دستای خودم زندگیمو خراب کردم، دلم میخواست میمردم و این خبر رو نمیشنیدم بعد در حالیکه سرش پایین بود گفت: شاید احمد از من خوش شانستر بود که مُرد!پندار با اعتراض گفت: بابا! مامان باورش نمیشد که تو یه روزی تا این اندازه تغییر کنی خیلی ازت ناامید بود، هیچوقت قیافه مامانو یادم نمیره، وقتی دید بخاطر ما اعتیادتو ترک کردی و دنبالمون تا استرالیا اومدی دائم خودشو سرزنش میکرد میگفت چیزی که از بابات خواستم رو انجام داد ولی من به قولم عمل نکردم، روزا فقط گریه میکرد، تا چند روز گیج بود، پندار دستشو روی شونه پدرش گذاشت و گفت: ولی نمیدونی یه زن با یه بچه اونور دنیا، اونم برای زنی مثل مامان تنهایی چقدر سخته،اون دنبال یه تکیه گاه میگشت، از وقتی وارد استرالیا شدیم، از

همون لحظه اول پشیمون شد و گفت اینجا جای من نیست، چند بار سعی کرد برگرده اما نمیتونست، همه پولی رو که داشت داده بود به یه قاچاقچی تا ما رو ببره اونور، حالا دیگه نه پول داشت و نه روی برگشتن چون وقتی میخواست از ایران بره همه با رفتنش مخالف بودن ولی با همه مخالفتها اون رفت، در اینجا پندار ساکت شد ولی دوباره شروع به صحبت کرد و خیلی آرام گفت: نمیخواستم ناراحت کنم ولی مامان اصلاً "خوشبخت نیست، کسی چه میدونه شاید بازنده اصلی اون باشه! حمید با شنیدن این حرفها از دهان پسرش آنهم بعد از گذشت اینهمه سال گفت: حالا اینو به من میگی؟ پندار گفت: الانم نباید میگفتم، چه کاری از دست منو تو بر میاد، اون الان شوهر داره و تا خودش نخواد هیچکاری نمیشه کرد، خودش باید تصمیم بگیره بمونه یا برگرده. نگین که حال حمید رو بسیار خراب دید برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت: راستی عموجون من دارم در باره اعتیاد تحقیق میکنم که البته در ارتباط با درسم هست، حمید سرشو به طرف نگین چرخاند و خیلی مصنوعی گفت: این خیلی عالییه دخترم، چه رشته ای میخونی نگین گفت روانشناسی، ولی خودم دوست دارم مدد کار اجتماعی بشم قراره به جاهایی که در واقع مراکز ترک اعتیاد برم و با کسانی که درگیر این مسئله هستن صحبت کنم، پندار هم که میخواست جو رو عوض کنه به شوخی گفت: اوه اوه... چی میشه! نگین خیلی جدی در جواب گفت: اتفاقی که میفته اینه که از نزدیک با این افراد آشنا میشیم تا ببینیم علت اینکه به دام اعتیاد گرفتار شدن چیه که به نظر من هر کدوم بر اساس طرز زندگی و

محیط و شرایط خانواده ... در همین موقع زنگ تلفن زده شد، مهناز گوشی را برداشت گفت بفرمایید ... شما؟ ... بله حتما" گوشی، بعد گوشی رو داد به نگین، نگین گوشی را گرفت و گفت بله ... بله ... حتما" ... چه ساعتی ... باشه من ساعت نه صبح اونجام، و گوشی را قطع کرد .

مهناز پرسید کی بود؟ نگین گفت سرگروه‌مونه، قرار شد فردا نه صبح بریم یکی از این مراکزی که گفتم، پندار دوباره گفت: نه بابا مثل اینکه جدیه! ... موضوع از این قرار بود که نگین در پی تحقیقاتی که به همراه دوستش نازنین از کمپهای ترک اعتیاد داشتند متوجه وجود جلساتی با عنوان " جلسات باز" در این کمپها شدند که میتوانند بعنوان میهمان در آن شرکت کنند و به این ترتیب با عده ای از کسانی که اعتیادشان را در این کمپها ترک کرده اند دیدار کنند و از تجربیات آنها استفاده کنند، آنها مطمئن بودند که جواب بسیاری از سوالاتشان را با شرکت در این جلسات خواهند گرفت، این بود که آنروز نگین و نازنین ساعت نه صبح در یکی از کمپهای حومه تهران قرار داشتند .

وقتی راننده تاکسی گفت بفرمایید خانما رسیدیم نگین با ناباوری از ماشین پیاده شد آنچنان محو فضا و محوطه کمپ شده بود که فراموش کرد نازنین هم با اوست به سرعت به سمت در براه افتاد، نازنین گفت آهای چه خبرته صبر کن منم پیام، اما نگین بدون توجه به نازنین به سمت در ورودی در حرکت بود نازنین که به جایی نا آشنا قدم میگذاشت دچار تردید و دودلی شده بود به همین خاطر قدمهایش کمی آهسته تر شد همین باعث شد که

نگین به تنهایی وارد محوطه کمپ شود، در این لحظه با تعجب عده ای را دید که به استقبالش میایند، با خود گفت: اینا از کجا منو میشناسن! چند نفر تبریک گویان جلو آمدند. آنها تصور میکردند که نگین جزو معتادینی است که به تازگی ترک کرده و برای ادامهٔ معالجه به جلسات آمده، اما چیزی که برای نگین خوشایند بود برخورد محبت آمیز و دوستانهٔ آنها بود، نگین گفت اما من بعنوان مهمون اینجا اومدم، منو دوستم... نگین تازه متوجه غیبت نازنین شد، برگشت پشت سرش را نگاه کرد اما از نازنین خبری نبود، نگین با نگاهش به دنبال نازنین میگشت، با خود گفت: این دختره کجا غیبش زد! به هر حال نگین را به سالنی که جلسه در آن تشکیل میشد راهنمایی کردند، نگین بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود، از این همه عشق و دوستی که بین ساکنان کمپ مبادله میشد، از رفتار محبت آمیزو انسانی که حتی بین مردم عادی در پشت این دیوارها و درون جامعه به ندرت دیده میشد یکی از کسانی که متوجه تعجب نگین شده بود جلو آمدو گفت: خانم میدونم به چی فکر میکنین، مطمئن باشید این احساسات کاملاً از صمیم قلبه و اینجا هیچکس تظاهر نمیکنه، بعد با لبخند دختر جوان را به طرف صندلی راهنمایی کرد و تا نگین روی صندلی بنشیند در گوش او گفت مطمئنم امروز جواب سوالاتی که در ذهن دارید رو میگیرین . نگین داشت روی صندلی جابجا میشد که چند صندلی آنطرفتر نازنین را دید که غرق صحبت با یکی از حاضرین بود، تا چشمش به نگین افتاد خیلی عادی دستی تکان داد و گویی به صحبت خیلی مهمی گوش میداد رویش را به طرف



همصحبتش برگرداند، نگین با دیدن اینهمه خونسردی ازنازنین، از تعجب و عصبانیت دهانش باز ماند...

نگین نگاهی به اطراف انداخت سالنی بزرگ با تعداد زیادی از افراد که در حال جابه جا شدن و نشستن روی صندلیهایشان بودند، در این لحظه جوانی قد بلند با چهره گندمی و نگاهی متواضع و خجالتی روی صندلی کنار نگین نشست، او بدون آنکه نگاه کند سلام کرد نگین متوجه نشد این سلام خطاب به اوست یا کس دیگر به هرحال زیر لب جواب سلام پسر جوان را داد، بعد از چند لحظه جوان گفت معلومه بار اولتونه که به همچین جایی میان، نگین با تعجب گفت واقعا؟ جوان گفت: البته، شما برای تحقیق اومدین؟ نگین گفت بله منو دوستم اومدیم تا شاید بتونیم جواب سوالات زیادی که در ذهنمون داریم رو بگیریم. جوان گفت: مثلا؟ نگین گفت: مثلا چرا آدما به سمت اعتیاد میرن دیگه الان تقریبا همه میدونن اعتیاد چه تبعاتی داره، مثلا از بین رفتن حافظه، از هم پاشیده شدن خانواده، از دست دادن و دور شدن عزیزان، از همه مهمتر از دست دادن سلامتی و کاهش عمر، اما با همه اینا بازم اینهمه معتاد در کشورمون داریم! چرا؟! اینبار جوان رو به نگین کرد، نگاه دوستانه ای به دختر جوان انداخت و گفت من ده سال اعتیاد داشتم، حتما میپرسی به چی؟ در واقع به همه چی از سبکترین شروع و به سنگینترینش ختم کردم، نگین نفسش را در سینه حبس کرده بود و با دقت به صحبتهای او گوش میداد، جوان ناشناس ادامه داد: سوال بعدیت اینه که چرا؟ کمی سکوت کرد و بعد گفت: میدونی خانم من سی سالمه از یه

خونوادهٔ ضعیف که حتی اجارهٔ خونشونو بسختی در میاوردن وارد اجتماع شدم دیپلم گرفتم و دنبال کار میگشتم، هر روز تو خونمون دعوا بود، سر پول، سر بداخلاقی بابام، سر بیکاری من، سر همه چی، خونواده ای که همیشه دنبال یه بهونه برای دعوا میگشتن، بعد با تلخی ادامه داد: حتی خودمونم نمیدونستیم دلیل اینهمه بد خلقی چیه؟ البته میدونستیم که سختی زندگی باعث به هم پیچیدنمونه ولی بیشتر وقتا یادمون میرفت و دائم همدیگرو مقصر میدونستیم، وقتی از خونه بیرون میومدم انگار از زندان آزاد شده بودم، تازه میتونستم با آرامش قدم بزنم، فکر کنم، خلاصه خانم بد وضعی بود، یه خواهر کوچیکتر از خودم داشتم که همیشه به این دعوها نگاه میکرد و غصه میخورد، با سن کمش خیلی میفهمید ولی موقعیتش طوری نبود که کاری از دستش ساخته باشه، سرتونو درد نیارم خیلی دوران بدی بود، داشتن پدر بداخلاق بدترین چیزیه که نصیب یه بچه میشه، منو داداشم که دوسال از من بزرگتر بود جرات نداشتیم باهاش حرف بزنیم، آرزوی یه درد دل مردونه با بابام به دلمون مونده بود، پسر جوان به نگین نگاهی کرد و گفت ولی اینا دلیل اعتیاد من نبود! نگین با کنجکاوای گوش میداد حتی جرات نمیکرد سوالی بپرسد که شاید رشتهٔ کلام از دست جوان در رود جوان گفت: یه روز باخوشحالی به خونه اومدم اونروز یه کار خوب پیدا کرده بودم توی راه باخودم نقشه ها کشیدم و میخواستم شاید برای اولین بار لبخندو به لب خونواده ام بیارم مخصوصاً "خواهرم... خیلی دوشش داشتم، از همه بیشتر.

وقتی رسیدم از دور متوجه جمعیت شدم همه دور خونمون جمع شده بودن، جوان با افسوس گفت: روزی که میخواستم خواهر کوچولومو خوشحال کنم و یه بارم به جای گریه لبخند و رو لباش ببینم، جوان سکوت کردو بعد از چند لحظه گفت ...با جنازه اش روبرو شدم ...

اشک چشمان نگین را پرکرد جوان گفت: ببخشید ناراحتتون کردم نگین گفت: نه نه خواهش میکنم ادامه بدین پسر جوان گفت: اون خودکشی کرده بود، اونروز پدر و برادرم دعواشون میشه و بابام برادرمو حسابی میزنه و از خونه میندازش بیرون وقتیم مادرم میاد که سواشون کنه اونم حسابی کتک میخوره، دل کوچولوی خواهرمم طاقت تحمل اینهمه غصه رو نمیاره و ...اون اتفاق میفته.

وقتی جلوی در رسیدم جنازه خواهرمو داشتن میذاشتن تو آمبولانس ...باورم نمیشد، آرزو میکردم ایکاش خواب باشه...ولی نبود، بابام روی زمین نشسته بود و سرشو تو دستش گرفته بود، مادرم توی حیاط غش کرده بودو همسایه ها بهش آب قند میدادن برادرمم با فریاد مرتب به پدرم میگفت توکشتیش ...ازت متنفرم ...قاتل ...تو کشتیش، وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده میدونین خانم من بیست سالم بود، هنوز درست و غلط رو به خوبی تشخیص نمیدادم، خلاصه به پدرم حمله ور شدم اون لحظه اگر جلومو نمیگرفتن شاید میکشتمش، خلاصه خانم دنیا با مرگ خواهرم برام بی ارزش شده بود انگار هیچکسو دوست نداشتم، از همه حتی از خودمم بدم میومد، کم کم رفتم سراغ دوستایی که همیشه ازشون دوری میکردم، حالا اونا کسایی بودن که

منو از فکر و خیال دورم میگردن بقول خودشون یه چیزی بهم میدادن که برم توی یه دنیای دیگه و به هیچی فکر نکنم، چند وقت خونه نرفتم و با دوستانم بقول معروف تو هیروت بودم، داداشم مراقب من بود و مرتب سعی میکرد منو از دوستای معتادم دور کنه ولی تلاشش بیفایده بود، برادرم خیلی عاقلتر از من بود، خیلی زود یه کار پیدا کرد و کمک خرجی برای خونادمون شد، مرتب با من حرف میزد نصیحت میکرد، حتی چند بار با رفیقام دعواش شد ولی بیفایده بود، نمیتونست منو از اونا جدا کنه، پنج سال بعد از فوت خواهرم بابام مُرد، اونم بعد از خواهرم حال و روز درستی نداشت، اون مرد خوش قلبی بود ولی زبون تلخ و رفتار بدش ازش یه هیولا ساخته بود، در واقع از عذاب وجدان دق کرد و ما رو با یه دنیا مشکل تنها گذاشت، ولی همه این اتفاقها اصلاً در من اثری نداشت من فقط مواد رو میشناختم و بس دیگه برادرم به تنهایی بار مشکلاتو بدوش میکشید... تا یک سال پیش یه شب دیر وقت به خونه اومدم، صدای مادرمو با برادرم که داشتن صحبت میکردن، شنیدم، برادرم بخاطر من با صاحبخونه دعواش شده بود گویا صاحبخونه بخاطر اعتیاد من جوابمون کرده بود، مادرم در حالیکه از شدت گریه هق هق میکردگفت: خدایا یا این بچه رو اهلش کن یا ورش دار دیگه طاقت ندارم ...

باورم نمیشد آخه مادرم منو خیلی دوست داشت، همیشه خواهر و برادرم به من حسودیشون میشد و میگفتن عزیز دردونه مامان تویی، واقعا" راست میگفتن، برای همین وقتی مرگمو از خدا خواست متوجه حقارت و پستی

خودم شدم وقتی مادری آرزوی مرگ اولادشو میکنه بدون که خیلی از طرف اون بچه عذاب کشیده، در اون لحظه واقعا" به خودم اومدم، رفتم تو اتاق، مادرم با دیدن من اشکاشو پاک کرد و ساکت شد، به طرفش رفتم، جلوش زانو زدم و در حالیکه جلوی اشکامو نمیتونستم بگیرم گفتم: میدونم پسر بدی برات بودم...منو ببخش...بهت قول میدم جبران کنم، اهل میشم ولی دیگه هیچوقت راضی به مرگم نباش...هیچوقت اینو نگو! بعد رو کردم به داداشم و گفتم اون جایی که میگفتی کجاس هر وقت بگی باهات میام، میخوام ترک کنم! برادرم از شدت خوشحالی به گریه افتاد، منو بغل کردو مادرمونم مارو...اونشب سه تایی تا صبح با هم حرف زدیم و صبح زودم به اتفاق داداشم رفتم کمپ، الان یکساله که پاکم یکساله که از شر اهریمن اعتیاد رها شدم، مرتب به این جلسات میام، حتی از قلمم بهتر شدم، خدا رو شکر میکنم و همه سعیم کمک به امثال خودمه، راستش خانم خیلی مهمه وقتی راهتو گم میکنی کسی باشه که دستتو بگیره و بهت کمک کنه. نگین آنچنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که وقتی نازنین دست روی شونه اش گذاشت و صداش کرد بشدت از جا پرید! نازنین گفت ای بابا چه خبرته، مگه مار دوسر دیدی نگین برگشت به سمت نازنین و گفت به به نازنین خانم معلوم هست کجایی نازنین با هیجان گفت نگین خداییش اینجا یه دنیای دیگه اس با یه نفر صحبت کردم از گذشته اش که چطور معتاد شده و اینکه چطور ترک کرده برام گفت، نگین گفت منم با ایشون صحبت کردم، نازنین گفت با کی نگین

برگشت ولی پسر جوان رفته بود نگین با تعجب گفت ولی الان اینجا بود! اما هر چه دورو برش را نگاه کرد او را ندید.

نگین و نازنین کنار هم روی صندلیهایشان نشستند بعد از چند دقیقه پسر جوانی شروع به سخنرانی کرد: سلام به همه خیلی خوش اومدین، همه میدونین که ما بطور مرتب و منظم اینجا جمع میشیم و در باره بزرگترین معضل اجتماعمون که اعتیاده صحبت میکنیم، ما همه میدونیم که اعتیاد جرم نیست و در واقع یک بیماریه و امیدواریم که اجتماع این حقیقت رو قبول کنه و به این بیماران به چشم مجرم نگاه نکنه، وقتی معتادی اعتیادشو ترک میکنه، اونو میون خودشون بپذیرن، ولی متاسفانه اینطور نیست، اجتماع کمک که نمیکنه هیچ، در واقع اونو ترد میکنه، چرا؟ بهش کار نمیدن، کسی حاضر نیست با چنین آدمی ازدواج کنه... پسر جوان در این لحظه بسیار هیجانزده شد، سرش را پایین انداخت، بعد از چند لحظه با صدای بلند ادامه داد: درسته که ما یه جایی از زندگیمون اشتباه کردیم و دچار لغزش شدیم ولی همه باید بدونن که ترک اعتیاد کار بزرگیه و هر کسی نمیتونه از عهده اش بر بیاد، اینجا به جرات میگم و اعلام میکنم همه کسانی که اینجا حضور دارن و بخوبی از پس این کار بر اومدن یه قهرمانن، با گفتن این جمله همه حاضرین در سالن شروع به دست زدن و تشویق کردند، نگین و نازنین آنچنان به وجد آمده بودند که نازنین متوجه نبود صدای دست زدن حضار قطع شده و به تنهایی چند ثانیه ای همچنان به دست زدن ادامه داد تا نگین با سقلمه ای او را به خود آورد.

بعد از پسر جوان چند نفر دیگر هم صحبت کردند، نگین مرتب یادداشت برمیداشت و به صحبت سخنرانان با دقت گوش میداد، او باخود فکر میکرد ایکاش پدرش زنده بود و مثل یکی از همین سخنرانها میامد و با صدای بلند وبا افتخار برای همه از تلاشش، و از شجاعتش سخن میگفت .

برای دو دختر جوان آنروز با روزهای دیگر بسیار فرق داشت دیده ها، شنیده ها حتی نگاه ها، گویی با مردم بیرون از کمپ فرق میکرد، نگین گفت: درست مثل اینکه توی یه دنیای دیگه ای بودیم یعنی با رفتن به این کمپها انسان تا این اندازه دگرگون میشه؟ کسی که تو زندگیش جز مواد چیز دیگه ای رو نمیشناخته، نه مادر، نه پدر و نه خانواده، حالا ... نازنین گفت: اون خانوم رو دیدی که با من حرف میزد اونم داستان زندگیش خیلی شنیدنیه! نگین گفت: اونم معتاد بوده؟ نازنین سینه ای صاف کردو بادی به غبغب انداخت و گفت: بله معتاد بوده و مهم اینه که با چه سختیهایی روبرو شده و در چه شرایطی ترک کرده، نازنین در حال صحبت کردن بود که به خونه نگین رسیدند، نگین از دور نیما برادرش را دید که از یکنفر جداشد و بدون اینکه متوجه نگین شود وارد خانه شد، نگین و نازنین از هم خداحافظی کردند و نگین گفت: نازی فردا یادت نره بقیه شو برام تعریف کنی .

نگین درحالیکه مرتب به کمپ و آدمای آنجا فکر میکرد وارد منزل شد، از پشت در صدای مادرش راشنید که با نیما مشاجره میکرد نگین کلید را در قفل چرخاند و در باز شد، صدای مهناز قطع شد، مهناز با دیدن نگین لحن صدایش عوض شد، نگین گفت چی شده مامان صداتون تا بیرون میاد؟

مهناز گفت هیچی عزیزم به درساش نمیرسه، مدرسه اش منو خواستن چند بار غیبت کرده، نمیدونم چشه، مهناز آهی کشیدو آرام گفت: دیگه خسته شدم! نمیدونم این بچه چشه، نگین گفت مامان نیما دیگه بچه نیست هفده سالشه، بعد به سمت اتاق نیما رفت، مهناز خواست مانع شود ولی نگین در را باز کردو داخل شد و در راپشت سرش بست .

مهناز آرام، پاورچین و نگران پشت در رفت و منتظر شد تا صحبت‌های بین خواهر و برادر را بشنود.

وقتی نگین وارد اتاق شد نیما را روی تخت در حالیکه نشسته بود و سرش را میان دو دستش گرفته بود دید، به سمت او رفت و کنارش نشست، نیما هیچ عکس العملی نشان نداد، بعداز چند لحظه نگین دستش را روی شانه برادرش گذاشت و گفت: منم یه وقتایی مثل تو احساس تنهایی میکنم، دلم میخواد حرف بزوم، درد دل کنم ولی همون لحظه پشیمون میشم و ترجیح میدم خودم سنگ صبور خودم باشم ولی داداشی یادت باشه تو یه فرقی بامن داری، فرق تو با من اینه که من مثل تو یه خواهر با حوصله که بتونه حرفامو گوش بده ندارم . نیما همانطور که سرش پایین بود گفت: حرفی نیست، مامان زیادی حساس شده، همش مواظب منه، خستم کرده ایتقدر سوال میپرسه!

نگین گفت: خوب اگر با حوصله به سوالهاش جواب بدی مگه اشکالی داره، البته نمیخوام بگم کار مامان درسته ولی اون نگرانمونه میخواد ازمون مراقبت کنه، اینو بفهم، نیما سرش رو بلند کردو با صدای بلند بطوریکه مهناز



هم بشنود گفت: من دیگه بزرگ شدم احتیاجی به مراقبت و دلسوزی ندارم اینم بهتره شما بفهمین! نگین گفت چرا چشمات اینقدر قرمزه؟! نیما با عصبانیت گفت: بفرما حالا شدن دوتا ...

نیما با صدای بلند گفت: زود از اتاق من برو بیرون، بعد با تمسخر زیر لب گفت: خواهر دلسوز، سنگ صبور... نگین از اتاق بیرون آمد و پشت در مادر نگرانش را دید در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، دست مهناز را گرفت و از پشت در اتاق نیما دور شدند، نگین مادرش را آرام روی مبل نشاند و گفت: مامان متوجه شدم از چی ناراحتی ولی شاید ما اشتباه میکنیم شاید مسئله چیز دیگه ایه، بعد دستهای مهناز را در دست گرفت و گفت مامان نگران نباش من خودم مواظبشم، نگین دستهای مادرش را مرتب میبوسید و میگفت اصلا " فکرشم نکن ... زنگ تلفن زده شد، نگین به سمت تلفن رفت، مهناز بلافاصله گفت: هرکی بود بگو من نیستم! نگین گفت: بفرمایید... سلام مامان زینت حالتون خوبه ... امشب؟ بله هستیم و با اشاره از مهناز پرسید مهناز با سر تایید کرد نگین گفت: حتما" تشریف بیارید منتظرتونیم ... خدا حافظ .

مهناز آنشب احساس کرد به مادرش نیاز دارد و حضور او در کنارش به او آرامش خواهد داد، قبل از این، حرفها و نصیحتهای مامان زینت برایش کسل کننده بود و مدام عصبانی میشد و اکثر اوقات با اوقات تلخی از هم جدا میشدند بخصوص زمانی که میخواست با احمد ازدواج کند، حسی به زینت میگفت احمد برای مهناز مناسب نیست اما مهناز که عاشقانه احمد را دوست

میداشت زیر بار حرفهای مامان زینت نمیرفت و دائم باهم جر و بحث میکردند حتی زمانی که اعتیاد احمد بالاگرفته بود چند بار زینت مسئله طلاق را پیش کشید و به مهناز اصرار کرد که از احمد جدا شود اما هر بار مهناز با دلخوری صحبت را خاتمه میداد خلاصه اینکه میانه مادر و دختر اصلاً خوب نبود، اما آنشب احساس کرد مادرش را درک میکند و فهمید زمانی که با تمام وجودت خیر و صلاح فرزندت را میخواهی و لی در عوض او تو را یک مداخله گر یا موجودی مزاحم برای خود میداند چه حسی دارد، حالا نوبت او بود که در جایگاه مادرش قرار گیرد، به همین خاطر آن لحظه دیدن هیچکس بجز مادرش او را خوشحال نمیکرد .

ساعتی بعد زینت زنگ در را بصدا درآورد، مهناز بی معطلی در را باز کرد و بی درنگ مادرش را درآغوش کشید، و چند لحظه ای در سکوت به همان حالت ماند زینت با تعجب به نگین اشاره کرد! نگین هم با تکان دادن سر فهماند که چیزی نیست، بالاخره مهناز گردن مادر را رها کرد و با بغض گفت: مامان خیلی خوش اومدی ... بیا اینجا بشین ... نه نه اینجا راحتتره ... قربونت برم ... زینت زبانش بند آمده بود احساس میکرد این صحنه را در خواب میبیند، مهناز کنار مادرش نشست دستهای مادرش را در دست گرفت و گفت: مامان خیلی اذیتت کردم، به حرفات گوش نمیدادم همه رو دوست خودم میدونستم جز تو، همیشه باهات لجبازی میکردم، همه چی رو ازت پنهون میکردم، تو رو مزاحم خودم میدونستم، تازه فهمیدم دلسوز واقعی، دوست واقعی، کسی که فقط خوبیها رو برام میخواسته تو بودی، زینت مات و مبهوت

به مهناز نگاه میکرد، مهناز ضمن پاک کردن اشکاش گفت: مدتی که نیما به حرفام گوش نمیده، عمداً باهام لجبازی میکنه، هر کاری میگم برعکسشو انجام میده خلاصه احساس کردم خدا داره جواب کارامو بهم میده، مامان منو ببخش... منو میبخشی؟! زینت بدون اینکه حرفی بزند از جایش بلند شد و بطرف اتاق نیما رفت، مهناز گفت مامان بهش چیزی نگیا ناراحت میشه، مهناز وقتی دید مادرش بدون توجه به حرفهای او همچنان به سمت اتاق نیما میرود بسرعت رفت و جلوی مادرش ایستاد گفت مامان خواهش میکنم حرفی نزن که ناراحتش کنی، خیلی عصبیه! زینت با لحنی که شوخی و جدیش معلوم نبود گفت: ناراحتش کنم؟! دختر جون میخوام بغلش کنم و ازش تشکر کنم، هیچکس نمیتونست مثل این بچه به تو دختر کله خر این حقیقت رو که امشب فهمیدی حالی کنه، اون دخترمو بهم برگردونده حالا برو کنار ببینم دلم برای نوه ام یه ذره شده میخوام ببینمش ...

ساعتی بعد زینت زنگ در را بصدا درآورد، مهناز بی معطلی در را باز کرد و بی درنگ مادرش را درآغوش کشید، و چند لحظه ای در سکوت به همان حالت ماند زینت با تعجب به نگین اشاره کرد! نگین هم با تکان دادن سر فهماند که چیزی نیست، بالاخره مهناز گردن مادر را رها کرد و با بغض گفت: مامان خیلی خوش اومدی... بیا اینجا بشین... نه نه اینجا راحتتره... قربونت برم... زینت زبانش بند آمده بود احساس میکرد این صحنه را در خواب میبیند، مهناز کنار مادرش نشست دستهای مادرش را در دست گرفت و گفت: مامان خیلی اذیتت کردم، به حرفات گوش نمیدادم همه رو دوست خودم

میدونستم جز تو، همیشه باهات لجبازی میکردم، همه چی رو ازت پنهون میکردم، تو رو مزاحم خودم میدونستم، تازه فهمیدم دلسوز واقعی، دوست واقعی، کسی که فقط خوبیها رو برام میخواستته تو بودی، زینت مات و مبهوت به مهناز نگاه میکرد، مهناز ضمن پاک کردن اشکاش گفت: مدتی که نیما به حرفام گوش نمیده، عمداً" باهام لجبازی میکنه، هر کاری میگم برعکسشو انجام میده خلاصه احساس کردم خدا داره جواب کارامو بهم میده، مامان منو ببخش ...منو میبخشی؟! زینت بدون اینکه حرفی بزند از جایش بلند شد و بطرف اتاق نیما رفت، مهناز گفت مامان بهش چیزی نگیا ناراحت میشه، مهناز وقتی دید مادرش بدون توجه به حرفهای او همچنان به سمت اتاق نیما میرود بسرعت رفت و جلوی مادرش ایستاد گفت مامان خواهش میکنم حرفی نزن که ناراحتش کنی، خیلی عصبیه! زینت با لحنی که شوخی و جدیش معلوم نبود گفت: ناراحتش کنم؟! دختر جون میخوام بغلش کنم و ارزش تشکر کنم، هیچکس نمیتونست مثل این بچه به تو دختر کله خر این حقیقت رو که امشب فهمیدی حالی کنه، اون دخترمو بهم برگردونده حالا برو کنار ببینم دلم برای نوه ام یه ذره شده میخوام ببینمش ...

زینت وارد اتاق نیما شد نیما بطرف مادر بزرگش رفت و او را بوسید و خوش آمد گفت .

زینت نوه اش را در آغوش گرفت و گفت: خیلی دوست دارم، چقدر دلم برات تنگ شده بود، بعد کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: نمیخوام تو کارت دخالت کنم فقط اینو بدون که مادرت به اندازه کافی سختی کشیده تو دیگه

سختترش نکن، نیما گفت: مامان زینت نگران من نباش من مراقب خودم هستم، به حرفهای مامان توجه نکنین، دخترتون رو من توهم زده! زینت گفت: پناه بر خدا! این چه مدل حرف زدنه! بعد دست نیما را گرفت و گفت بیا از این اتاق تنگ و تاریک بریم بیرون، دلم گرفت، برای همین اعصاب بهم میریزه عزیزم، همینطور که از اتاق بیرون میامدند ادامه داد، انسان باید در نور غوطه ور بشه نه در تاریکی .

آروز با آمدن زینت همه چیز به بخوبی گذشت در واقع نیمه تمام ماند، سوالات زیادی در سر مهناز بدون جواب باقی مانده بود، آنشب خواب به چشمان مهناز حرام شد و تا صبح با افکاری که بیشتر زاییده تخیلاتش بود گذشت و صبح با چشمانی پف کرده از بی خوابی به محل کارش رفت .

نگین هم آروز در دانشگاه جریان را برای نازنین تعریف کردو با نگرانی گفت نازنین اگر نیما راهی که بابام رفت رو پیش بگیره مامانم از غصه دق میکنه، نازنین که ذاتا " دختری ماجراجو بود با هیجان گفت نگین تو یه فیلم دیدم که پدره به پسرش مشکوک شده بود، هر روز اونو تعقیب میکرد، تا اینکه بالاخره علت تغییر رفتار پسرشو کشف کرد، نازنین در اینجا ژست آدمای متفکرو به خودش گرفت و مطمئن گفت: بسیار خوب مام همین کارو میکنیم! نگین با تمسخر گفت: برو دختر جون برو کلاست دیر میشه، نازنین گفت: تو هم نیای خودم تنهایی این کارو میکنم! نگین گفت:آخه خانم شجاع تو از ترست حتی نمیخواستی وارد کمپ ترک اعتیاد بشی که اصلا" جای خطر ناکی هم نیست، حالا میخوای بری نیما رو تعقیب کنی که اصلا" معلوم

نیست ممکنه با چه چیزی روبرو بشی! نازنین گفت: تو هم مثل مامانت مسئله رو خیلی بزرگ کردی این پسر هفده سالشه ها ... نگین گفت: حالا هر چی، اگه قراره کسی کاری بکنه مطمئنا اون تو نیستی، نازنین هم با تمسخرگفت: برو دختر جون برو کلاست دیر میشه!

صبح روز بعد نیما به قصد رفتن به دبیرستان از منزل خارج شد بیخبر از اینکه یکنفر در حال تعقیب اوست! آنروز نیما به مدرسه نرفت، چند کوچه آنطرفتر جلو منزلی ایستاد، زنگ در را زد و بعد از چند لحظه در باز شد و نیما به داخل رفت، بعد از گذشت یک ساعت نیما از خانه بیرون آمد کیسه زباله ای را درون سطلی که سر کوچه بود انداخت و به راه افتاد بعد مسیر دبیرستان را طی کرد و با یکی دو ساعت تاخیر وارد شد. در اینجا نازنین که خود را پشت دیواری پنهان کرده بود تند تند چیزی را یاد داشت کرد و در کیفش گذاشت!

آنروز نیما به خانه نیامد، مهناز به دبیرستان زنگ زد تا از پسرش خبری بگیرد مدیر مدرسه با ناراحتی و اعتراض گفت خانم پسر شما امروز با دوساعت تاخیر به مدرسه اومد یکساعت هم زودتر از مدرسه رفت، به ما گفت مادرم مریض شده و کسی بجز من نیست که ازش مراقبت کنه، منم بهش اجازه دادم که بره، خانم سعی کنید بیشتر مراقب نیما باشید، مهناز آنچنان آشفته شده بود که بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد، اینبار مطمئن شد حدسی که در مورد پسرش زده بود درست است، کم کم هوا تاریک شد، هوایی ابری و بارانی، مهناز پشت پنجره ایستاده بود و مرتب دعا میخواند، نگین و نازنین

به خانه نزدیک شدند، نگین ازدور متوجه مادرش که پشت پنجره در انتظار ایستاده بود شد، به نازنین گفت: فکر کنم یه چیزی شده قیافه مامانم ناراحت بنظر میرسه، خواست از نازنین خدا حافظی کند ولی نازنین با کنجکاوای گفت نه میام مامانتو میبینم بعد میرم، بهر حال دو دختر جوان با نگرانی وارد منزل شدند، مهناز با چهره ای برافروخته در را برویشان باز کرد، نگین پرسید چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟ مهناز گفت نیما از صبح که از خونه رفته هنوز نیومده، نمیدونم باید چیکار کنم؟ کجا باید دنبالش برم، بعد زیر لب گفت خدایا خودت کمک کن . نگین گفت خوب شاید تو مدرسه مونده، به مدرسه اش زنگ زدی؟ مهناز با نگرانی گفت: امروز زودتر از همیشه از مدرسه رفته بیرون! نازنین با کمی تردید گفت فکر کنم بدونم کجاس! نگین و مهناز با تعجب به سمت نازنین برگشتند و منتظر توضیح او شدند! نازنین با دستپاچگی خطاب به نگین گفت: دیروز که با هم ...راجع به اون فیلمه ... صحبت کردیم نگین با عجله گفت خوب؟ نازنین گفت: خوب...من امروز نیما رو ...تعقیب کردم، اون رفت توی یه خونه ای که خیلی از اینجا دور نیست ...فکر کنم الان اونجا باشه . مهناز نازنین را محکم بغل کرد و گفت قربونت برم آفرین، در همین حال با عجله کتش را پوشید، سوییچ ماشین را برداشت و گفت بریم و بسرعت از پله ها پایین رفت، نازنین هم با خوشحالی از اینکه مفید واقع شده بود جلو افتاد و گفت: نگین جان دنبالم بیا! نگین هم با چشم غره شیرینی دنبال نازنین براه افتاد.

مهناز سوار ماشین شد و نازنین بدنبال او و بدون توجه به نگین در جلو را باز کرد و کنار مهناز نشست نگین هم روی صندلی عقب جای گرفت، وقتی مهناز ماشین را روشن کرد، همزمان رعد و برقی زده شد و باران شروع به باریدن کرد، مهناز حس خوبی نداشت اصلاً "سرمای زمستان را دوست نداشت چرا که او را به یاد تلخترین روز زندگیش میانداخت، بغض گلپوش را گرفته بود، امشب چه صحنه ای را باید میدید، ترس وجودش را فرا گرفت، بسختی توانست رانندگی کند، با راهنمایی نازنین به مقصد رسیدند، مهناز بی رمق ماشین را خاموش کرد و همانجا منتظر شد، نازنین با پچ پچ گفت: همینجا منتظر میشیم تا ببینیم چه اتفاقی میفته، نگین از پشت سر گفت: مغز متفکر اگه نیما اینجا نباشه چی؟ بعد رو کرد به مهناز وگفت مامان من میرم در میزمن ببینم چه خبره! مهناز گفت: نازنین راست میگه یه مدت صبر میکنیم اگه خبری نشد بعد میریم در میزمنیم . با گفتن این حرف نازنین نگاه پیروزمندانه ای به نگین انداخت و صدایش را مردانه کردو گفت: بشین سر جات دختر جون، مهناز دستش را روی دست نازنین گذاشت و گفت خوشحالم که پهلومونی، راستش این شورو حال تو به مام روحیه میده، اشک در چشمان نازنین حلقه بست و مهناز را بغل کرد و گفت راستش میخوام از این حال درتون بیارم وگرنه خودم دارم از شدت استرس میمیرم!

نگین هم به شوخی و با همان صدای مردانه گفت: چی میگی!

به هر حال مدتی گذشت و خبری نشد مهناز گفت شما همینجا بشینید من برم ببینم چه خبره، نازنین گفت نه خانم پازوکی شما همینجوری پشت



فرمون بشینید و ماشینم روشن بذارید اگه خواستیم فرار کنیم اینجوری سریعتر و بهتره! نگین گفت مامان اینو ولش کن جو گیر شده هر سه با هم میریم همین و بس! بهر حال هر سه از ماشین پیاده شدند، همین که خواستند حرکت کنند در خانه باز شد و نیما بیرون آمد، هر سه نفر به سرعت به داخل ماشین برگشتند و خوشبختانه نیما متوجه آنها نشد، چند لحظه بعد مردی دیگر از خانه بیرون آمد چند لحظه ای با هم صحبت کردند و بعد مرد ناشناس با نیما دست داد و از او جدا شد، ولی اینبار نیما با صدای بلند صدازد آقای دکتر! مرد ناشناس ایستاد نیما بطرف او رفت و دوباره بعد از یک گفتگوی کوتاه با هم خدا حافظی کردند، نازنین گفت اون یه دکتره، نگین گفت: عجب از کجا فهمیدی؟! نازنین گفت: نگین جان این یه موضوع جدیه تو هم سعی کن دست از لودگی برداری! نگین گفت خدایا به من صبر بده! نازنین گفت ولی ایندفعه دارم جدی میگم نیما تو این خونه یه مریض داره، دکتر هم برای همین اینجاس، چیزی که نیما داره از شما مخفی میکنه هویت کسیه که اینجا بستریه! ما باید اینو بفهمیم! نگین گفت: خوب اینو الان میفهمیم و خواست در ماشین رو باز کنه و پیاده بشه ولی مهناز اجازه نداد وگفت نه نگین جان باید صبر کنیم اینجوری ممکنه همه چیز خراب بشه، منم مثل تو میخوام بدونم چرا نیما این موضوع رو از ما مخفی کرده ولی باید صبور باشیم . وقتی نیما از کوچه خارج شد مهناز آرام ماشین را روشن کرد و به سمت خانه به راه افتاد .

مهناز و دخترا به خانه رسیدند، مهناز از نازنین خواست که آنشب را پیش آنها بماند نازنین هم با کمال میل قبول کرد بنابراین هر سه وارد خانه شدند مهناز بسرعت لباسش را عوض کرد و وارد آشپزخانه شد نازنین هم به اتفاق نگین به اتاق او رفت، بعد از چند دقیقه نیما کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد، نیما وارد شد و مادرش را دید که در آشپزخانه مشغول کار است سلام کرد و تا خواست بطرف اتاقش برود مهناز پرسید معلوم هست کجایی نه توی مدرسه ای و نه خونه، پس کجایی؟! نیما برگشت به سمت مادرش رفت و با صدای بلند گفت شما که بهتر میدونین من کجام، بعد نگاهی به دورو بر انداخت و گفت پس نوچه هاتون کجان؟ در همین موقع نگین و نازنین از اتاق بیرون آمدند، با دیدن آنها نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد در حالیکه از خنده ریسه میرفت گفت: خدایا قیافه هاشونو نگاه کن، بعد روبه مهناز کردو گفت: آخه مامان جان با ماشین روبروی من وایسادی، فکر کردین من شمارو نمیبینم، یعنی اگه چراغ ماشین خاموش باشه دیگه آدم ماشین مامانشو نمیشناسه، بعد سری تکان دادو خواست به اتاقش برود مهناز گفت: خوب که چی اگه نگرانت شدم و اومدم دنبالت کار بدی کردم؟ اونجا کجاس اون آدم کین؟ نیما سکوت کردو جوابی نداد، نگین گفت آقا نیما اگر مشکلی داری بهتره به ما بگی کی از ما بتو نزدیکتره؟ شاید بتونیم کمکت کنیم، نیما گفت من هیچ مشکلی ندارم، فعلا نمیتونم بهتون چیزی بگم چون قول دادم، مهناز دوباره پرسید تو اون خونه چیکار داری نیما خدای نکرده کار خلافی نکنی که بعدا" پشیمون بشی! نیما به طرف مادرش رفت،شانه های مادرش

را گرفت وگفت: مامان جان میدونم به چی فکر میکنی، تو فکر میکنی منم مثل بابا ممکنه سراغ مواد مخدر برم و معتاد بشم ولی من تو سن هشت سالگی وقتی بابارو اونجوری کنار خیابون پیداش کردیم از همون موقع از مواد مخدر متنفر شدم باینکه اصلا نمیدونستم چی هست، بعد صورت مادرشو بوسید و گفت چطور میتونم از چیزی که بابامو ازم گرفته خوشم بیاد، بهت قول میدم تا زنده ام سمت این چیزا نرم حالا خیالت راحت شد؟ مهناز نیما را در آغوش فشرد و بوسید و گفت خدایا شکر، اما دوباره گفت پس این چیه که تو رو از درس و زندگی انداخته تو توی اون خونه چیکار داری؟ نیما گفت مامان به من اعتماد کن به موقعش همه چیز رو بهت میگم و بعد به سمت اتاقش حرکت کرد و ضمن گذاشتن از کنار نگین و نازنین نگاهی به آندو انداخت و دوباره خنده را سرداد گفت بچه ها قیافه هاتون تو ماشین خیلی خنده دار شده بود ... نازنین ... ببین چی میگم تو اصلا" سعی نکن مخفی بشی ... شاید اگه اینقدر وول نمیخوردی من اصلا" نمیدیدمتون ... مامان از من میشنوی نوچه هاتو عوض کن با این جمله وارد اتاقش شد و در رابست .

صبح روز بعد نیما با عجله از خواب بیدار شد، لباس پوشید و از اتاق بیرون زد وقتی به آشپزخانه رسید مادرش را دید که به همراه نگین و نازنین مشغول خوردن صبحانه بودند، مهناز وقتی عجله نیما را دید پرسید مگه صبحانه نمیخوری؟ نیما گفت نه مامان جان تا کارآگاهان جوان سرشون به خوردن گرمه میخوام بزخم به چاک! بعد رو کرد به نازنین و گفت ولی

خداوکیلی اگرم خواستین تعقیبم کنین یه جوری بیاین که آدم روتون حساب کنه، بعد انگار یاد شب گذشته افتاده باشد قهقه ای از ته دل زد و از خانه بیرون رفت، نازنین با عصبانیت لیوان چای را محکم روی میز زدوگفت: حیف که امروز با دکتر سرشار قرار داریم وگرنه حالیش میکردم کی باید به کی بخنده! نگین با همان صدای مردانه گفت: بیخیال لوطی...

آنروز نگین و نازنین برای بار دوم به جلسات عمومی معروف به "جلسات باز" در کمپ معتادین در حال ترک میرفتند، این جلسات برای آنان بسیار جذاب و پر شور و حال بود آنروز دو دختر جوان در سالن بدنبال جایی برای نشستن میگشتند، نگین از دور زن میانسالی را دید که تنها در گوشه سالن نشسته بود، بی اختیار بطرف او رفت و روی صندلی خالی کنار زن نشست، زن برگشت و لبخندی زد، نگین گفت ببخشید جای کسی رو نگرفته باشم؟ زن گفت نه دخترم من تنها اومدم امروز پسرمر قراره سخنرانی کنه، از منم خواسته که حتما" پیام، بعد آهی کشیدو گفت: من و اون از یه جهنم واقعی برگشتیم، هنوزم باورم نمیشه که اون روزا تموم شده، میدونی دخترجون برای یه مادر خیلی سخته، اشک در چشمان زن حلقه زد و با صدایی بغض آلود گفت: از وقتی محمد بدنیا اومد، همه زندگی شد اون، چه آرزوهایی براش داشتم، پدرش خیلی زود از دنیا رفت و تنها دلخوشی من محمد بود، اگه سرش درد میگرفت میخواستم بمیرم، اونم خیلی منو دوست داشت ولی یه دفعه همه چیز تغییر کرد رفتارش عوض شد اونقدر که دیگه براش غریبه شده بودم نگین دستش را روی دست زن گذاشت و گفت خانوم اگه یاد آوری گذشته

ناراحتتون میکنه راجع بهش صحبت نکنین، زن گفت بله درسته ولی اگه گذشته رو به یاد نیارم نمیتونم قدر امروزم رو بدونم... در این لحظه دکتر سرشار شروع به سخنرانی کرد و بعد از چند دقیقه جوانی را نزد خود خواست تا در ادامه سخنان او جلسه را ادامه دهد جوان شروع به صحبت کرد: "به نام خدا" زن گفت اون پسر منه، اون محمد منه، نگین به پسر جوان نگاه کرد جوانی لاغر اندام با چشمان مشکی، چشمانی که خیره به مادر مینگریست، گویی کسی بجز او را در سالن نمیدید، صدایش میلرزید ولی سعی میکرد خود را کنترل کند او اینچنین آغاز کرد...

به نام خدا، به نام خدایی که همیشه دست کمکش به سمت بنده های گمراهش درازه تا اونا رو از قعر جهنم بیرون بکشه، فقط کافیه که انسان بخواد و دستش رو به سمت اون دراز کنه، محمد چشم از مادرش بر نمیداشت، او گفت: دو سال پیش من اراده کردم و دستمو تو دستش گذاشتم و تبدیل به آدم شدم، بله من تا دوسال پیش آدم نبودم، کسی که بخاطر اعتیاد پا روی شرف و آبروش بذاره که دیگه آدم نیست، من مادرمو خیلی اذیت کردم، امروز ازش خواستم که بیاد اینجا تا در حضور همه شما ازش بخوام که منو ببخشه چون... محمد سعی کرد جلوی بغضشو بگیره تا جمله اش ناتمام نماند، بهر حال با صدای لرزان و بغض آلود ادامه داد: چون جلوی خلیا حرمتشو شکستم، بهش بی احترامی کردم، ناسزا گفتم، سرش داد زدم، ولی اون مثل حالا مظلومانه نگام میکرد و حتی بعضی وقتام زیر لب دعا میخوندو بهم فوت میکرد، اینو میدونم که منو بخشیده، اینو از نگاهش

میفهم ولی دلم میخواست اینجا، زمانی که پاک شدم، آدم شدم، حالم خوبه، ازش معذرت بخوام، و برای همه زحمتایی که برام کشیده ازش تشکر کنم ...  
 نگین برگشت و به مادر محمد نگاه کرد، این زن درد کشیده با همه وجودش خوشحال بود و صورت خیس از اشکش میگفت که راضیست، محمد گفت: امیدوارم کسانی که حال و روز دوسال پیش منو دارن، حال امروزم تجربه کنن . در پایان سخنان محمد، حاضرین شروع به دست زدن و تشویق او کردند و نگاه مادر محمد که با عشق به فرزندش نگاه میکرد و برایش دعا میخواند بهترین منظره ای بود که نگین تا به آنروز دیده بود .

محمد در پایان سخنرانش از دختر جوانی خواست تا سخنان بعدی باشد، دختر جوان بلافاصله در ادامه سخنان محمد و خطاب به او گفت: شما راجع به اعتیاد، عوارض آن، و بهبودی صحبت کردید، جوانان زیادی مثل من و شما این مسیر رو طی کردن، همه خوشحال، مثل منو شما، همه همینجا اومدن و از تجربیاتشون گفتن، مثل منو شما، اما من امروز در مورد چیز دیگه ای میخوام صحبت کنم، چیزی که تا به حال راجع بهش صحبت نشده، میخوام بگم ما بعد از بهبودی از اینجا میریم بیرون، وقتی سر هر کوچه، توی هر پارک، جاهایی که حتی فکرشم نمیتونی بکنی یه کاسب مواد داره میچرخه و دنبال مصرف کننده میگرده کی میتونه تضمین کنه که اگه یکی از ماها، یکی از اونا رو دید بدون تردید و به راحتی از کنارشون میگذره؟ شاید یکبار، دوبار، ده بار ... ولی بار یازدهم چی؟ پای کسی نمیگذره؟ کسی وسوسه نمیشه؟ ...  
 هیچکس نمیدونه!

مسئولین تا به امروز در رابطه با باندهای قاچاق و کشف و ضبط مواد مخدر در گوشه و کنار کشور فعالیت‌های زیادی داشتند اما در برابر فعالیت باندهای قاچاق کدوم موفقتر بودن؟ من نمیدونم، اطلاعات و سواد من اونقدر نیست که بدونم ولی همینکه روز به روز جوانای همسن و سال من بیشتر و بیشتر آلوده مواد مخدر میشن میشه اینو فهمید که اونا موفق بودن، دختر جوان آهی کشید و گفت: دلم میخواد اگه یه روز بچه دار شدم با خیال راحت بفرستمش مدرسه، دانشگاه، سربازی، دیگه نگرانیهای مادرم، نگرانیهای من نباشه. او که بی وقفه صحبت میکرد گویی به خود آمد و بعد از چند لحظه سکوت گفت: مدتها بود که دلم میخواست این حرفا رو به یکی بگم، نمیدونم اینجا جای این صحبتها بود یا نه ولی خوشحالم که گفتم.

حاضرین دوباره شروع به دست زدن و تشویق کردند، در این لحظه نازنین هم به نگین ملحق شد نگین بادیدن نازنین گفت: معلوم هست تا میرسیم اینجا تو کجا غیبت میزنه نازنین گفت: این دختر همونیه که اوندفعه داستان زندگیشو برام گفت، حتما "یادم بنداز برات تعریف کنم، نگین گفت چرا الان نمیگی؟ نازنین گفت: الان میخوام برم وقت ندارم! نگین گفت کجا؟ نازنین جواب داد: دنبال یه کار نیمه تموم! بعد سریع از نگین خداحافظی کرد و از او جدا شد.

نازنین به سرعت از جلسه خارج شد و خیلی سریع خود را به خانه ای که نیما به آنجا رفت و آمد میکرد رساند. وقتی به خانه نزدیک شد با تعجب در ورودی را باز دید، با خوشحالی و به آرامی وارد شد، زیر لب گفت: امروز

میفهمی نازنین کیه بچه جون! بعد آرام آرام از پله ها بالا رفت، اما او در این آپارتمان چند واحدی چطور و از کجا باید شروع میکرد؟ از طبقه اول شروع کرد و به هر واحدی که میرسید آرام گوشش را به در نزدیک میکرد تا شاید صدایی آشنا را بشنود، در عین حال از ترس به خود میلرزید اگر یکی از ساکنان آن خانه او را در آن حال میدید چه جوابی داشت بدهد، با این حال نازنین طبقه به طبقه ادامه داد اما خبری یا نشانه ای از نیما پیدا نکرد، کم کم به طبقه سوم رسید از دور صدای دو نفر که با هم صحبت میکردند را شنید، به سرعت خود را به در نزدیک کرد ولی آنقدر با عجله به سمت در رفت که تعادلش را از دست داد و محکم به در آپارتمانی که صدا از آن خارج میشد خورد بر زمین افتاد، نازنین در یک چشم به هم زدن خود را از زمین کند و وارد پاگرد طبقه چهارم شد، در حالیکه از درد قوزک پایش دلش میخواست فریاد بزند با اینحال به سختی جلوی دهانش را گرفته بود، حتی نفس نمیکشید، در همین لحظه در آپارتمان باز شد و کسی بیرون را نگاه کرد و دوباره در را بست، نازنین نا امید و عصبانی همانجا روی پله نشست، بعد از چند دقیقه دوباره در باز شد و اینبار نیما از خانه بیرون آمد، و شخصی دیگر بدنبال او تا دم در او را راهی کرد نازنین با تعجب شنید که نیما گفت عمو بازم اگر از دست من کاری بر میاد بگین، پندار مثل برادرمه!

نازنین از تعجب دهانش باز مانده بود، خواست بلند شود اما از شدت درد نتوانست ...



آنروز نازنین بعد از رفتن نیما خود را بسختی به کوجه و بعد از آن به اولین درمانگاه رساند و بعد از یکساعت با پای گچ گرفته به خانه رفت، با اینحال از اینکه توانسته بود سر نخ‌های کارهای مرموز نیما بدست آورد خوشحال بود ...

دو روز غیبت نازنین در دانشگاه و همینطور گوشی خاموش او نگین را نگران کرد، پس تصمیم گرفت که به منزل نازنین رفته و از حال او جویا شود. وقتی نگین وارد خانه نازنین شد و او را با پای گچ گرفته دید با ناراحتی و تعجب گفت چی شده نازنین چرا به اینروز افتادی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

نازنین جواب داد: گوشیم زمین خورده و دیگه روشن نمیشه و بعد ماجرا را برای نگین تعریف کرد، نگین هر چه سعی میکرد جلوی خنده اش را بگیرد نمیتوانست و درحالیکه از خنده ریشه میرفت گفت: خداییش اگه نیما بفهمه حسابی آبرومون میره! دیگه دست از سرت برنمیداره! نازنین با عصبانیت گفت هر موقع خنده تون تموم شد بفرمایید تا منم بگم این پای گچ گرفته خیلی هم بی نتیجه نبود! نگین گفت خوب نتیجه اش چی بود؟ نازنین گفت نتیجه اش این بود که این ماجرا هر چی هست مربوط به عمو حمید و پسرشه! نگین خود را جمع و جور کرد و گفت چه ربطی داره؟ نازنین گفت ربطش اینه که اون خونه خونه عمو حمیدته! نگین گفت باورم نمیشه این یعنی چی؟

اونا دارن چیکار میکنن که ما نباید بفهمیم؟ بعد رو کرد به نازنین و گفت بهتره فعلا" در این مورد حرفی نزنیم، نازنین گفت آره میدونم، بعد با ریز کردن چشم و گرفتن قیافه متفکر به خود گفت: فقط از اینکه بخاطر پام عملیات متوقف میشه ناراحتم! نگین نازنین را بغل کردو باخنده گفت: قربونت برم تو بهترین و با نمک ترین و عزیزترین دوستی هستی که تا به حال داشتم .

نگین به خانه برگشت و نیما را دید که با مهناز مشغول صحبت است، او هم خیلی عادی به آنها ملحق شد و بعد از چند دقیقه در حالیکه متوجه عکس العمل نیما بود گفت راستی مامان چند وقتیته از عمو حمید اینا خبری نیست بهتره یه شب دعوتشون کنیم بیان اینجا! نیما میان حرف او پرید و گفت: نه بابا من چندتا امتحان سخت دارم فعلا" مهمونی ندین لطفا" . نگین گفت: اونا که غریبه نیستن توهم برو تو اتاقت درستو بخون ما به تو چیکار داریم بعد رو کرد به مهناز و گفت مامان فردا چطوره؟ برای فرداشب دعوتشون کن . نیما دوباره گفت: دختر مگه تو حرف سرت نمیشه میگم درس دارم؟ مهناز گفت نگین راست میگه عزیزم خیلی وقته ازشون بیخبریم چند بارم به حمید زنگ زدم ولی از صداش معلوم بود که حال و روز خوبی نداره، منم فکر میکنم بد نباشه این پدر و پسر رو از تنهایی درشون بیاریم و یه شب دور هم باشیم، بعد رفت به طرف تلفن و گوشی رو برداشت و شماره حمید را گرفت! نیما با قیافه عصبی زیر چشمی به مادرش نگاه میکرد و نگین با کنجاوی به او...

الو حمید جان سلام حالت چطوره... مرسی بچه هام خوبن میخواستم بگم فردا شب جایی قول ندین شام مهمون مایین حتما" با پندار بیاین... چرا مریضه؟... باشه عیبی نداره براش یه سوپ خوشمزه درست میکنم... ای بابا پس حتما" هفته دیگه منتظرما... قربانت خداحافظ.

نگین پرسید عمو چی گفت؟ مهناز جوابداد: هیچی میگه پندار آنفولانزا گرفته و سخت مریضه ولی قول داد هفته آینده حتما" میان . نگین با خود فکر کرد "موضوع هر چی هست مربوط به پنداره "

یکهفته گذشت، حمید و پندار طبق قراری که گذاشته بودند به منزل مهناز آمدند، نگین خیلی مشتاق بود تا هرچه زودتر آنها را ببیند، او کنجکاو بود تا بداند برای پندار چه اتفاقی افتاده که برادرش تا این اندازه رازداری میکند، به هر حال انتظار به پایان رسید و زنگ در زده شد نیما رفت و در را باز کرد، اما بجای حمیدو پندار نازنین را با یک جفت عصا پشت در دید! مهناز پرسید کیه نیما جان؟ نیما خندید و گفت خانم مارپل با یک جفت عصا! نازنین گفت علیک سلام، تو چرا سلام کردن بلد نیستی؟! نیما گفت چی شده؟ خدابنده، تو کدوم عملیات صدمه دیدین؟! در همین موقع نگین با ناباوری جلو آمدو گفت تو با این پات چجوری تا اینجا اومدی؟ نازنین جواب داد: وا یه جوری میگی انگار تا اینجا پیاده اومدم! آژانس برای همینه دیگه، بعد رو کرد به مهناز و گفت: خانم پازوکی از بس تو خونه نشستم حوصله ام سررفته بود با خودم گفتم پیام و یه سری به شما بزنم، مزاحم که نیستم؟ مهناز گفت نه عزیزم چه کار خوبی کردی اومدی بیا اینجا بشین، و او را به سمت مبل

راهنمایی کرد . نازنین زیر چشمی به نگین نگاهی انداخت و روی مبل نشست، البته نازنین از آمدن حمید و پندار با خبر بود، به همین دلیل آنشب هر طور بود خود را به آنجا رساند.

بالاخره میهمانها آمدند، اینبار نگین در را بروی آنها باز کرد حمید و پندار مثل همیشه خوب و سرحال پشت در ایستاده بودند، نگین آنها را به داخل راهنمایی کرد و مهناز و نیما هم به استقبال رفتند . نگین و نازنین با تعجب به هم نگاه میکردند، آنها آنقدر در گوشی پچ پچ کردند تا صدای نیما را درآوردند: دخترا اینجا مهد کودک نیست، اگه سوالی دارین یکی یکی بپرسین و جوابتونو بگیرین نگین گفت راست میگی داداشی بعد رو کرد به حمید و گفت ببخشید عموجون ... دو دختر جوان متوجه شدند که پندار بر خلاف چیزی که نشان میدهد واقعا" بیمار است، او مدام دستش را روی شکمش میگذاشت، گویی دردی را تحمل میکرد، به هر حال دوساعتی گذشت بعد از صرف شام زمانی که میخواستند از سر میز بلند شوند نگین متوجه پانسمان بزرگی روی شکم پندار که از زیر کتش بیرون زده بود شد خواست چیزی بگوید ولی پندار با گذاشتن انگشتش روی بینی او را دعوت به سکوت کرد . هنگام خدا حافظی پندار به طوری که کسی متوجه نشود به نگین گفت که در فرصتی مناسب به او توضیح خواهد داد . نگین و نازنین هردو متوجه زخم پندار شدند نگین گفت حتما" زخم عمیقی بوده که بعد از این همه مدت هنوز پانسمان داره و درد میکشه، نازنین گفت آخه این چه ربطی به نیما داره، من میگم همه چی رو به مامانت بگیریم شاید این پسره کارای خطرناکی

میکنه، برای چی باید نیما قاطی کارای اون بشه؟ نگین گفت فعلا" صبر میکنیم اگه توضیح قانع کننده ای نداشت بعدا" همه چی رو به مامانم میگیرم

صبح روز بعد نگین راهی خانهٔ عمو حمید شد، وقتی به آنجا رسید کمی تردید کرد آیا رفتنش کار درستیه؟ شاید آنها صلاح را در این دیدند که به کسی حرفی نزده اند در این افکار بود که متوجه دونفر در اطراف منزل عمو حمید شد کمی مکث کرد تا شاید چیزی بفهمد، گوشی موبایلش را بیرون آورد و خود را سرگرم صحبت با تلفن کرد، آنوقت صبح به تنها کسی که میتوانست زنگ بزند نازنین بود، نگین ماجرا را برای نازنین تعریف کرد و گفت فکر میکنم اینا بی دلیل اینجا پرسه نمیزنن

نازنین \_ همین الان به پلیس زنگ بزن

نگین \_ نه بهتره برم و همه چیزو از عمو حمید بپرسم

نازنین \_ منم الان میام

نگین \_ نه تو نیا بنظرم موضوع به این سادگیا نیست یه حسی بهم میگه این ماجرا بو داره نگین که کمی ترسیده بود گوشی را قطع کردو زنگ خانه را زد، بعد از چند لحظه در باز شد و نگین با تردید وارد خانه شد وقتی پندار در را باز کرد از دیدن دختر جوان پشت در تعجب کرد وگفت نگین تو اینجا چیکار میکنی، نگین گفت اومدم ببینم اینجا چه خبره، اینهمه پلیس بازی یعنی چه؟ و اینکه نیما تو این ماجرا چه کاره اس، پندار گفت ماجرای نیست فقط تو یه کم پیچیده اش کردی نگین باعصبانیت گفت من پیچیده

اش کردم؟ دو نفر جلوی در وایسادن و کشیک میدن، چرا؟ یه زخم بزرگ تو شکمته و میگی آنفولانزا گرفتی، چرا؟ نیما هم یواشکی میاد اینجا و میره و سعی میکنه همه چی رو مخفی کنه، حالا من دارم موضوع رو پیچیده میکنم؟! پندار گفت خيله خوب بيا اینجا بشین تا همه چیز رو برات بگم .

پندار به چشمان دختری که از مدتها پیش مجذوب او شده بود چشم دوخت و گفت: اونطور که تو فکر میکنی نیست، منم آدم خطرناکی نیستم، اونام که جلوی در وایسادن پلیسن! نگین گفت پلیس مگه چیکار کردی...وای خدا پندار تو کی هستی؟ چه کاره ای؟ نگین باشنیدن اسم پلیس مرتب پندار را سرزنش میکرد: پندار برادر من هفده سالشه اون یه بچه اس اونو تو کارای خودت قاطی نکن، پندار بازوان دختر جوان را گرفت و با صدای بلند گفت: دختر جون تو راجع به من چی فکر کردی؟ فکر کردی من یه گانگسترم؟ نگین گفت پس چی هستی که پلیسا اون بیرون منتظرتن؟

پندار همانطور که به نگین چشم دوخته بود گفت: شغل من شناسایی و دستگیری کسانی که باعث بدبختی امثال باباهای ما شدن، نگین من با اونا درگیر شدم توی درگیریم تیر خوردم، ولی هنوز ماموریتم تموم نشده چون نتونستم گیرشون بندازم برای همین فعلا" موضوع محرمانه اس بعد به شوخی گفت: اگه تو و اون دوست نابغه ات بذارین!

نگین که انگار هنوز متوجه نشده بود گفت: آقا پندار دستگیریه این آدمای خطرناک وظیفه جنابعالی نیست وظیفه پلیسه . پندار لبخندی زد به او نگاه

کرد، نگین که تازه متوجه موضوع شده بود گفت: نه... یعنی تو... یه پلیسی! پندار گفت: آره عزیزم من یه پلیسم!

نگین گفت توی این ماجرا نیما چکاره اس؟ پندار گفت نیما خیلی اتفاقی روزی که تیر خوردم منو دید و ماجرا رو فهمید اون به دکتری که از همکاری خودمونه زنگ زد، در واقع اگه نیما نبود شاید من مرده بودم، اون در مداوای من خیلی کمک کرد، بعد برای اینکه خیال نگین را راحت کند گفت من برای نیما دوتا مامور گذاشتم که وقتی به اینجا رفت و آمد میکنه کاملا" مراقبش توهم از هیچی نترس حالام زوتر برو خونه و فعلا" هم اینجا نیا! نگین در حالیکه اشک در چشمانش حلقه بسته بود گفت: پس توچی؟ کی مراقب توئه؟ پندار این شغل خطرناکیه؟ پندار از اینکه دختر مورد علاقه اش اینطور نگران اوست احساس دلگرمی کرد، او صورت دختر جوان را میان دستهایش گرفت و گفت: عزیزم کار من یه کار انفرادی نیست که تو بترسی، البته این کار خطرناکه قبول دارم ولی اگه همه میخواستن بترسن که دیگه پلیسی وجود نداشت تا بتونه جلوی این آدما رو بگیره و اونوقت بود که این باندها روز به روز بیشتر و بیشتر میشدن و مثل قارج سمی از زمین سر بلند میکردن همین الانم کم نیستن، اونا بخاطر پول مثل یه خوره افتادن به جون مردم نه فقط مملکت ما اونا همه جای دنیا هستن، ما هم فقط اون کاری که از دستمون برمیاد رو انجام میدیم و مطمئن باش که عملیات ما حساب شده اس و کسی بی دلیل خودشو به خطر نمیندازه پندار بعد از اینکه کمی به

نگین دلگرمی داد همه احساسش را با بوسه ای نثار انگشتان سرد و یخ زده دختر جوان کرد و از او جدا شد.

یکهفته بعد حمید به منزل مهناز آمد، آنروز نگین و نازنین طبق معمول به کمپ رفته بودند و نیما هم برای جبران عقب ماندگی در درسهایش در مدرسه مانده بود، وقتی مهناز در را روی حمید باز کرد خیلی خوشحال شد چرا که مدتی بود دلش برای یک درد دل حسابی آنهم با دوست قدیمیش بسیار تنگ شده بود حمید هم گویی همین حس را داشت به همین خاطر خیلی زود شروع به صحبت کرد و ماجرای پندار و شغلش را برای مهناز توضیح داد، مهناز با تعجب گفت: اصلاً فکر نمی‌کردم پندار چنین شغل خشنی رو انتخاب کنه! روحیات پندار تا یادمه خیلی لطیف و احساساتی بود، همیشه از نقاشی و موسیقی و این چیزا بیشتر خوشش میومد به نظر تو چرا این شغل رو انتخاب کرده؟ حمید گفت منم برای همین ناراحتم بعد از اتفاقی که برای من افتاد و بدنبالش جدایی منو مادرش، میدونی اون برای قبول این سختیها و جداییها خیلی بچه بود، گاهی اوقات فکر میکنم این شغل رو انتخاب کرده تا همه عقده هاشو سر مسبانش خالی کنه، حمید احساس عذاب وجدان میکرد، دستی میان موهای جوگندمیش کشید و با افسوس گفت میدونی مهناز اتفاقاتی که توی زندگی آدما میفته میتونه بطور کلی مسیر زندگی اونا رو تغییر بده و من خودمو در این تغییر مسیر مقصر میدونم. مهناز گفت میدونی حمید نگین هم در زندگیش تغییرات زیادی داد، اون خیلی به بازیگری علاقه داشت نگین روحیه رمانتیکی داشت ولی از



روزی که با جنازه پدرش توی اون روز سرد و برفی روبرو شد، شبا خوابش نمیرد، مدام ازم سوال میکرد سوالهایی که در جواب دادن به اونها واقعا" مستاصل میشدم و نمیدونستم باید چی بگم، حالام که بزرگ شده مدام توی این کمپها پرسه میزنه و نمیدونم دنبال چی میگرده! گاهی اوقات نگرانش میشم با خودم میگم شاید بهتر باشه ببرمش پیش یه مشاور، نیما هم دست کمی از اون نداره! برخلاف ظاهر آرومش از درون یه آدم عصبی و داغونه که همیشه بهش حرف بزنی! خیلی تلاش کردم که جای پدرشونو پر کنم ولی نتونستم، انگار بعد از اون صبح تلخ و فراموش نشدنی همه چیز حتی شخصیت بچه هامم تغییر کرد، مهناز دیگه نتوانست ادامه دهد بغض کهنه اش سرباز کرد آرام آرام اشکهایش روی گونه روان شد، حمید هم کم از او نداشت، خیلی تلاش کرد تا در حضور مهناز بغض فروخورده اش را کنترل کند اما نتوانست، وقتی مردها گریه میکنند گویی غمی که در دل دارند را بهتر انتقال میدهند به همین دلیل مهناز با دیدن شانه های حمید که از شدت گریه میلرزید به غمی که این دوست قدیمی در دل داشت پی برد اما هر چه فکر کرد نتوانست جمله ای برای التیام دادن به غمهایش پیدا کند ...

ماموریت پندار به پایان رسید، او و همکارانش موفق شدند تا باندی را که از مدتها پیش در تعقیب آنها بودند به دام انداخته و تحویل قانون دهند، به همین خاطر اینبار حمید مهناز و بچه ها را به منزلش دعوت کرد البته نازنین هم از طرف حمید دعوت شد . آنشب نگین حال عجیبی داشت از روزی که با پندار صحبت کرده بود حتی یک ثانیه از فکر او غافل نمیشد، نگین این

پسر جوان را قهرمانی میدانست که هر آنچه خود در رویا میدید او در واقعیت به انجام میرساند، حالا که قهرمانش عاشقانه او را دوست میدارد دیگر چه میخواست، پس سبکبال و شاد به هر طرف میرفت و سربه سر همه میگذاشت، از ته دل میخندید و آماده رفتن به میهمانی میشد .

آنشب در خانه حمید همه خوشحال بودند، نیما دائم سربه سر نازنین میگذاشت و میگفت پندار جان چرا کسی از این خانم که در درگیری با اشرار یه پاشون شکسته قدردانی نمیکنه، نازنین گفت: منو مسخره میکنی خودت چی؟ من سه بار تعقیبت کردم، یه بارشم متوجه نشدی این ثابت میکنه که من از تو خیلی باهوشترم، مهناز هم که به جر و بحث این دو عادت کرده بود خندید و گفت نازنین جان این پسر بداخلاق من فقط وقتی با تو شوخی میکنه ما خنده رو رولباش میبینیم! به هر حال آنشب همه به نوعی خوشحال و شاد بودند بجز حمید، مهناز هم این را فهمیده بود او بخوبی میدانست که دلیل اینهمه ناراحتی و افسردگی چیست، فرزانه تنها دلیل این پریشانحالی بود اگر او دوباره برمیکشت بطور قطع میتوانست رنگ زیباتری به زندگی حمید بزند، و آنشب این اتفاق افتاد! وقتی همه مشغول خوردن شام بودند زنگ در زده شد، پندار گفت بابا میشه در رو باز کنی؟ حمید گفت چرا نمیشه پسرم و به سمت در رفت، وقتی در را باز کرد، بعد از سالها فرزانه را دید که با چهره ای غمگین و شکسته به او لبخند میزد .

حمید مات زده به همسر سابقش نگاه میکرد چند لحظه بعد فرزانه با لبخند گفت: یعنی اینقدر عوض شدم؟ ...منم ...فرزانه! ...حمید فقط نگاه میکرد، در

این لحظه مهناز به کمک حمید آمد و با خوشحالی فرزانه را در آغوش کشید، بدنبال او پندار هم به سمت مادرش دوید و او را بغل کرد و به داخل آورد، حمید اما همچنان مات و مبهوت به آنها نگاه میکرد، سالها این صحنه را در ذهنش ساخته و مرور کرده بود اما وقتی تحقق پیدا نکرد، برایش آرزو شد، حالا با ناباوری به آرزویش رسیده بود ...

پندار وقتی پدر و مادرش را مانند دو غریبه روبروی هم دید به شوخی گفت: باید معرفی کنم؟!

حمید گفت: نه پسرم لازم نیست و خطاب به فرزانه گفت نمیدونم اومدی که بمونی یا برای گردگیری خاطرات قدیمی اینجا یی! به هر دلیل که اومدی ... خوش اومدی .

فرزانه گفت: این خاطراتی که میگی همه زندگی منه! من برای همیشه برگشتم، دو ساله که ایرانم! حمید با تعجب گفت: چطور ما خبر نداشتیم؟ بعد رو کرد به پندار، پندار سرش را پایین انداخت و گفت ببخشید بابا! مامان نمیخواست بهت بگم! حمید دوباره به فرزانه نگاه کرد، فرزانه گفت: نمیدونستم بعد از اینهمه سال، اینهمه فاصله باید چیکار میکردم، نمیدونستم چه عکس العملی نشون میدی! حمید به طرف فرزانه رفت به چهره نگران و پر از تردید او خیره شد، آهی کشید و در حالیکه صدایش میلرزید گفت: همه اش تقصیر منه، در این لحظه فرزانه خود را در آغوش حمید انداخت و اشکهای فرو خورده اش، بدون هیچ مقاومتی بر روی شانه های تنها مرد زندگیش روان شد .

مهناز به حمید نگاه میکرد، غمها و شادیهای او مثل صحنه های یک فیلم پشت سرهم از جلوی چشمانش گذشت، روزی که باخوشحالی خبر نامزدیش با فرزانه را داد، روزهای خوش، بدنیا آمدن پندار، اعتیاد حمید، جرو بحثهای فرزانه با او و رفتنش از ایران ... و حالا بعد از سالها دوری و تنهایی دوباره پیدا کردن یکدیگر و با هم بودن، مهناز به چهره های آندو نگاه میکرد، خبری از جوانی و شادابی نبود، چهره های درهم شکسته و مغموم در سنین میانسالی، با خود فکر کرد چرا آدما با اینکه میدونن فرصت زیادی ندارن بازم زندگی رو تا این اندازه به کام هم زهر میکنن؟!

نگین و نازنین هم به این صحنهٔ رمانتیک نگاه میکردند و چشمانشان میزبان اشکی بود که نمیدانستند به دلیل خوشحالیست یا از سر دلسوزی! آنشب بهترین، زیباترین و به یاد ماندنیتترین شب در زندگی حمید و فرزانه و البته پندار بود .

چند روز بعد خبر ازدواج دوبارهٔ حمید و فرزانه بهترین خبری بود که مهناز بعد از سالها میشنید و تنها آرزویش این بود که ایکاش احمد هم زنده بود و در این شادی شریک میشد.

چند روزی بود که نیما به رفتار دوست صمیمیش احسان مشکوک شده بود، احسان پسر باهوش و درسخوان کلاس بود، پدر و مادر او به تازگی از هم جدا شده بودند و او هر از گاهی درد دلی کوتاه از رابطهٔ سرد و تلخ میان پدر و مادرش برای نیما میگفت، از خیانت پدر تا غرزدنهای و فریادهای مادرش، اما احسان در ظاهر قیافهٔ منطقی و بیتفاوتی به خود میگرفت و میگفت به

خودشون مربوطه، من دخالت نمیکنم ... اما گویی در دل نظر دیگری داشت چون کم کم به درس و مدرسه بیتوجه شد، غیبتهای پی در پی، اگر هم حضور پیدا میکرد مرتب در حال چرت زدن بود و مدام سرش را روی دستش تکیه میداد و چشمانش را میبست، این برای نیما که او را به خوبی میشناخت بسیار نگران کننده بود، چند بار دلیلش را از احسان پرسید ولی وقتی جواب قانع کننده ای از او نشنید تصمیم گرفت او را زیر نظر بگیرد، چند بار بدون اینکه متوجه شود او را تعقیب کرد، احسان مرتب با مردی قرار میگذاشت، در خیابان در پارک، نیما مطمئن شد که این مرد فروشنده مواد مخدر است، یکبار زمانی که میخواست چیزی را که در دست داشت به احسان بدهد متوجه نیما شد که آنها را نگاه میکند، او نمیدانست نیما دوست صمیمی احسان است با خود گفت یک رهگذر کنجکاو و فضول مشغول پاییدن اوست! چطور یک رهگذر فضول را ساکت کند؟ پس کتش را کنار زد و اسلحه ای که به کمر بسته بود را نشان نیما داد و لبخند موزیانه ای به لب آورد ...

مهناز تازه از سر کار برگشته بود که تلفن زنگ زد مهناز: بله بفرمایین ... بله

پسر مه اتفاقی افتاده؟ ... چی؟ ... همین الان میام!

ساعتی بعد او در کلانتری نزدیک مدرسه نیما حاضر شد و به سمت اتاق رئیس کلانتری براه افتاد وقتی میخواست وارد شود سربازی جلوی او را گرفت و از او خواست تا منتظر شود، سرباز برای او توضیح داد که نیما با یکنفر زدو خورد کرده و بدنبال آن از نیما شکایت شده و به همین دلیل او را به کلانتری آورده اند . مهناز روی نزدیکترین صندلی نشست، صورت خود را

در میان دستهایش پنهان کرد، او با خود فکر میکرد: چرا؟ یعنی چی شده! این بچه چرا اینکارارو میکنه؟ آخه چشمه؟

بعد از چند دقیقه صدای سرباز او را به خود آورد: خانم بفرمایید، جناب سرهنگ میخوان شما رو ببینن . مهناز از جا بلند شد و در را باز کرد وقتی وارد اتاق شد نیما را به همراه یک مرد دیگر که ظاهرا "چند سالی بزرگتر از او بود دید، صورت مرد بزرگتر زخمی بود و از گوشه چشمش خون غلیظی پایین ریخته و همانجا خشک شده بود البته نیما هم سرو وضع بهم ریخته و پیراهن پاره اش حکایت از زدو خورد شدید میان آنها داشت

مهناز بطرف نیما رفت و گفت: چی شده نیما، این چه سرو وضعیه! جناب سرهنگ گفت خانم بفرمایید بنشینید، مهناز ساکت شد و نشست، جناب سرهنگ گفت: این آقا از پسر شما شکایت کرده و میگه اون بی دلیل بهش حمله کرده و کتکش زده! پسرتون هم ادعا میکنه که این آقا قصد داشته به دوستش مواد مخدر بفروشه! مرد گفت بیخود میگه جناب سرهنگ! پسره دیوونه اس، یه دفعه مثل حیوون به من حمله کرد! نیما خواست دوباره به او حمله ور شود که خود را کنترل کرد و سر جایش نشست، او در حالیکه با نفرت به مرد نگاه میکرد گفت اگه دست من بود که ریشه همه تون رو میزدم! مهناز زبانش بند آمده بود، نفرتی که در چشمان نیما میدید عادی نبود . جناب سرهنگ یقین داشت که نیما حقیقت را میگوید ولی مدرکی در دست نداشت تا بتواند آن مرد را بازداشت کند پس تنها کاری که کرد گرفتن

رضایت به نفع نیما بود و به این ترتیب نیما به همراه مادرش راهی خانه شد .

وقتی به خانه رسیدند به مادرش گفت: مهناز خانم فقط حوصله نصیحت ندارم، همه حرفایی که میخوای بگی رو ازحفظم بعد با بد اخلاقی به اتاقتش رفت و در را محکم بست، مهناز، سردرگم بود، احساس تنهایی میکرد، گوشه ای روی مبل نشست و با خود زمزمه کرد: باشه، دیگه بهت کاری ندارم، خسته شدم، بعد با بغض ادامه داد ایکاش میتونستی نگرانیهای منو درک کنی! ولی بیفایده اس... بین منو تو خیلی فاصله افتاده... خیلی از هم دور شدیم... حتی یکبار احساس نکردم که وجودم برات مهمه، باارزشه، مفیده... همیشه نشون دادی که بهم احتیاجی نداری... بعد به یاد مامان زینت افتاد پس گوشی را برداشت و شماره او را گرفت .

زینت شماره دخترش را شناخت، گوشی را برداشت و گفت: سلام دختر گلم، چه عجب یاد مادر پیرت افتادی! اشکهای مهناز مجال صحبت کردن به او را نداد

زینت با ناراحتی گفت: چی شده دخترم؟

\_ مامان خیلی دوست دارم بخاطر همه بیتوجهیام ازت معذرت میخوام . بعد با همان بغضی که داشت ادامه داد هر بار که فکر میکنم دیگه همه چی داره خوب پیش میره، یه اتفاق عجیب و غریب میفته، نه شادیام عمر زیادی داره و نه غمام تموم شدنیه... مامان ...

زینت که میخواست مهناز را از این حال در آورد گفت: فدای این نوه خوشگلم بشم که هر دفعه وجدان تو رو یه قلقلکی میده وگرنه که تو شماره مادرتم یادت میره! مهناز گفت مامان میدونم خیلی تو زندگی خودم غرق شدم، منو ببخش، سالهاست که تنها زندگی میکنی و خم به ابرو نیاوردی، منم اینقدر خود خواه بودم که فقط به مشکلات خودم اهمیت میدادم، زینت گفت: دخترم رسم زندگی همینه، یه روزیم نیما متوجه رفتاری که با تو داشته میشه، اینو میفهمه که بچه ها توی هر سنی که باشن به پدر و مادرشون نیاز دارن، نیاز به دوتا کلام محبت آمیز که اونا رو تمام روز شارژ کنه و بفرسته دنبال زندگیشون، اینو میفهمه که پدر و مادر دوست داره همیشه تا زمانیکه زنده اس از بچه هاش مراقبت کنه حتی اگر فرزندش احتیاج به مراقبت اون نداشته باشه، این یه غریزه و یک حقیقته ولی آدما زمانی که خودشون پدر و مادر میشن تازه به این حقیقت پی میبرن!

حرفهای مامان زینت مرحمی بود بر دردی که روی قلب مهناز سنگینی میکرد، و این درست بود که گفت دوکلمه پدر مادرا میتونه بچه هاشونو شارژ کنه و بفرسته دنبال زندگیشون!

چند ساعت بعد نیما از اتاقش بیرون آمد وقتی وارد آشپزخانه شد نگین و نازنین را روبروی خود دید نازنین با دیدن قیافه نیما نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، او بیصدا میخندید و از شدت خنده فنجان چای در دستش به شدت میلرزید، نیما گفت: تو به چی میخندی دختر جون؟ نازنین همانطور که از خنده ریسه میرفت گفت: یه جویری قیافه گرفتی یکی ندونه ...ولی نه



خداییش جای شکر داره که آبروریزی نکردی اقلا" دوتا مشت به سرو صورت قاچاقچیه زدی ..دستت درد نکنه ... نیما گفت: عزیزم اگه بخوام آبروریزی کنم حتما" تو رو باخودم میبرم . نگین گفت آخه تو چی فکر کردی؟ تو میتونی حریف این عوضیا بشی؟! حالا احسان با این کارا درمون میشه هر چیزی یه راهی داره، باید بجای این کارا به پلیس زنگ میزدی، نیما گفت: مهناز خانم بیا این دوتا رو از جلوی چشمم ببر بیرون بد رو مخمن، نازنین گفت: نگین این داداشت چقدر بی جنبه اس دو روز با قاچاقچیا سروکار پیدا کرده حرف زدنشم عوض شده! نیما دید حریف زبون دخترا نمیشه، پس لباس پوشید و از خانه بیرون زد .

پندار تازه از محل کارش برگشته بود، کلید را از جیبش درآورد تا در را باز کند در تاریکی کسی را دید که به سمت او میاید، کمی دقت کرد، نیما بود، با تعجب گفت نیما تویی؟

نیما: سلام

\_ سلام خوش اومدی

\_ پندار جان میخواستم راجع به یه مسئله مهمی باهات مشورت کنم

\_ حتما"، اتفاقا" امشب من تنهام، مرغای عاشق شام رفتن بیرون! پندار در را باز کرد و به همراه نیما وارد خانه شد .

نیما بعد از یکی دو ساعت از خانه پنداربیرون آمد و یکراست به خانه احسان رفت . مادر احسان در را بروی نیما باز کرد، با دیدن نیما بی اختیار به گریه افتاد، نیما گفت خانم موسوی اتفاقی افتاده؟ خانم موسوی گفت دیگه چه

اتفاقی میخواستی بیفته؟ بچه ام داره از دست میره! نیما گفت الان خونه اس؟ خانم موسوی جوابداد نه هنوز نیومده بیا تو الان دیگه پیداش میشه . نیما گفت نه من همینجا منتظرش میمونم . مادر احسان با ابروان درهم و چشمان پف کرده که حکایت از گریه ای طولانی داشت نگاهی به نیما کرد و گفت بیا پسرم اینجوری منم سرم گرم میشه و گذشت زمان رو احساس نمیکنم، بیا با هم منتظرش میشیم! نیما دلش به حال زن بیچاره سوخت پس دعوت او را قبول کرد و وارد خانه شد .

مادر احسان نیما را به اطاق پسرش راهنمایی کرد، نیما وارد اتاق شد، نگاهی به دوروبر انداخت روی دیوار اتاق چند عکس بدون قاب از احسان به همراه پدر و مادرش دیده میشد نیما به عکسها خیره شده بود و فکر میکرد، بعد از مدت کوتاهی خانم موسوی با یک سینی چای وارد اتاق شد، وقتی نیما را در حال تماشای عکسها دید آهی کشید و گفت: دوران خوش و بهترین روزهای زندگیمون، اون روزا ما خیلی شاد بودیم هیچ مشکلی نداشتیم، یا شاید من اینطور فکر میکردم، یه روز پدر احسان اومد خونه و باعجله چمدونش رو بست و گفت دارم میرم، خانم موسوی سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت، من زن مورد علاقه اش نبودم، من انتخاب اون نبودم، و این مدت هم به اجبار با من زندگی کرده بود، اونروز همه اینارو گفت و رفت ... من موندم و احسان، ولی من متوجه غمی که توچشمای پسرم بود نشدم، مرتب گریه میکردم، بیتابی میکردم، زود از کوره در میرفتم و همه ناراحتیامو سراحسان خالی میکردم ... تا چند ماه پیش که بطور رسمی از هم جدا شدیم، البته

فرقی هم نمیکرد پدر احسان از وقتی که از خونه رفت، من این زندگی رو تموم شده دونستم ... و زمانی که خودم رو بازنده دیدم بیشتر به احسان سخت گرفتم! در اینجا بغض خانم موسوی ترکیب و با صدای بلند شروع به گریه کرد و در همان حال گفت: همش تقصیر منه! من باعث نابودی پسرم شدم!

نیما که بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت خانم موسوی احسان مثل برادر منه من تنهاش نمیذارم، کمکش میکنم، بهتون قول میدم ... در همین موقع زنگ در زده شد و صحبت نیما را ناتمام گذاشت .

نیما به خانم موسوی نگاه کرد، رنگ به چهره نداشت، حتی توان بلند شدن از جایش را هم نداشت پس به او گفت: شما همینجا باشید من باز میکنم و به سمت در رفت، وقتی در را باز کرد احسان با تعجب به او نگاه کرد و با خنده گفت: تو اومدی خونه ما یا من اشتباهی اومدم خونه شما؟ نیما با ناراحتی گفت: تو رو که مطمئنم سر جای خودت نیستی! احسان گفت: خیر باشه، اینورا! نیما گفت بیا تو بهت میگم، احسان وارد شد و در را پشت سرش بست . او در حالیکه مشغول باز کردن بند کفشهایش بود مادرش را دید که بیروح و بیرمق به سمت او میاید با تعجب گفت: خانم موسوی چرا به این روز افتادی؟ بعد رو کرد به نیما و گفت: مامان من واسه خودش مردیه! وقتی عصبانی میشه و داد میزنه نمیدونی چه ابهتی پیدا میکنه!

مادر احسان گفت: کجا بودی؟ چقدر دیر اومدی؟ احسان وانمود کرد که نشنیده پس جوابی نداد . خانم موسوی با ناتوانی نگاهی به پسرش انداخت

وگفت: میدونم خیلی اشتباه داشتم بلد نبودم با بچه ام چطور حرف بزنم، چطور رفتار کنم، چه موقع و چه جور حرف زدنو هیچ وقت یاد نگرفتم، چند لحظه سکوت کرد و دوباره با صدایی لرزان گفت ولی همیشه عاشقانه دوستت داشتم، آرزوم این بود که درس بخونی و برای خودت کسی بشی، وقتی پدرت رفت میخواستم جای اونم پر کنم وبقول تو مرد هم شدم ... میخواستم خوب باشم ...ولی بلد نبودم، منو ببخش! بعد از گفتن این جمله به گریه افتاد، احسان که تا بحال مادرش را اینچنین به هم ریخته ندیده بود به سمت او رفت و او را در آغوش گرفت و سرش را درون موهای مادرش فروبرد تا کسی اشکهایش را نبیند .

نیما به این مادر و پسر که شانه هایشان جایی برای آسودن سرهای خسته از فکرهای پریشانان شده بود، نگاه کرد، آشتی میان مادر و فرزند، احسان چنان مادرش را بغل زده بود که گویی میخواهد او را از دست بدهد و خانم موسوی هم کم از پسرش نداشت، مادری که سالها از آغوش فرزندش محروم شده بود چه حالی میتواندست داشته باشد؟ در آن لحظه نیما دلش برای مامان مهناز تنگ شد، یاد بد خلقیهایش با او افتاد، شاید بهتر بود آندو را تنها میگذاشت و صحبت با احسان را به روزی دیگر موکول میکرد! آرام به سمت در رفت، دوباره برگشت و به آندو نگاه کرد، لبخندی زدو از در خارج شد .

مهناز روی مبل نشسته بود و منتظر برگشتن پسرش بود، نازنین برای رفتن به منزل آماده میشد، نگین رو کرد به نازنین و گفت: فردا یادت نره؟ نازنین

گفت: اسم شرکته چی بود؟ نگین گفت شرکت ساختمانی الماس، ساعت ده اونجا باش مهناز با کنجکاوی گفت: اونجا کجاس؟ نگین با خوشحالی گفت مامان فردا قراره دو نفر از پسرای که تو کمپ باهاشون آشنا شدیم رو برای استخدام به یه شرکت ساختمانی معرفی کنیم یکیشون محمد که برات تعریف کردم، قراره اونجا مشغول به کار بشن، مهناز نگاه غرور آمیزی به دخترش انداخت، اشک در چشمانش حلقه زد، از جا بلند شد و بطرف او رفت صورت دخترش را در میان دستهایش گرفت و با لبخند گفت: تو چقدر بزرگ شدی! بعد او را در آغوش گرفت و بوسید در همین لحظه نیما کلید را در قفل چرخاند و وارد شد با دیدن مهناز و نگین در آغوش هم، بسرعت جلو رفت و گفت مامان! و تا مهناز به طرف او برگشت نیما آنچنان او را بغل کرد که گویی سالها مادرش را ندیده بود، او در حالیکه از بوی موهای مادرش مست شده بود آرام گفت: بخاطر بد اخلاقیام ازت معذرت میخوام! مهناز در میان گریه خندید و مدام شانه های پسرش را نوازش میکرد، نگین هم از پشت هر دوی آنها را بغل گرفت و در این صحنه پر احساس شریک شد، نازنین نگاهی به آنها کرد و به شوخی گفت: بابا بی انصافا یکیم منو بغل کنه! نیما همینطور که پشتش به نازنین بود گفت: عزیزم موقع رفتن در رو پشت سرت ببند! نازنین در حالیکه زیر لب دشنامی نثار نیما کرد از آنجا بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید .

فردا ساعت ده صبح نازنین و نگین در شرکت الماس حاضر شدند بعد از مدتی کوتاه محمد نیز به اتفاق دوستش رسیدند، محمد خواست دوستش را

معرفی کند اما نگین او را به خوبی میشناخت او همان جوانی بود که به دلیل خود کشی خواهرش و بد رفتاریهای پدر دچار بیماری اعتیاد شده بود و حالا در حالیکه هر دو جوان دوباره به زندگی برگشته بودند تصمیم داشتند با شروع به کار حرکتی به زندگی ثابت و بی هدف خود بدهند و اینکار با تلاش و همکاری دو دختر جوان ممکن شد .

رئیس شرکت از دوستان عمو حمید بود او مردی فهمیده، منطقی و آماده کمک به جوانانی مثل محمد و دوستش بود، او معتقد بود اعتماد به این دسته از جوانان میتواند کمک بزرگی در بالا بردن اعتماد به نفس آنها و دلگرمی بیشترشان شود بنابراین خیلی زود آنان را به استخدام شرکت درآورد و خیلی صمیمانه به آنها گفت: بچه ها از فردا صبح کارتون شروع میشه، پس سرساعت هشت منتظرتونم! محمد با ناباوری و درعین حال خوشحالی به دوستش نگاه کرد و بعد هریک از رئیس شرکت تشکر کردند و به اتفاق دخترها از آنجا بیرون آمدند دوست محمد با خوشحالی خطاب به نگین گفت خانم اگه کمک شما نبود ما نمیتونستیم به این راحتی کار پیدا کنیم واقعا" از هردوی شما ممنونیم، و در آخر گفت: ضمنا" من یادم رفت اسمم رو به شما بگم اسم من احمد درخشنده اس نگین با شنیدن نام احمد به یاد پدرش افتاد و در دل برای او که خیلی زود از دستش داده بود دعا خواند و برای همنامش آرزوی موفقیت و طول عمر کرد .

نیما تصمیم خود را گرفته بود و میخواست هر طور شده به احسان کمک کند، پس در پارکی که نزدیک مدرسه بود با هم قرار گذاشتند، احسان یک

دوستی قدیمی به حساب میامد چرا که آنها از دوران آمادگی و دبستان با هم دوست بودند، نیما یاد دوران کودکی‌شان افتاد و روزی که با احسان آشنا شده بود را به خاطر آورد، هفته دومی بود که او به مدرسه میرفت از آنجایی که بچه خونگرمی بود خیلی زود با همه آشنا میشد، اما احسان بچه ای گوشه گیر و کم حرف بود، آنروز نیما وقتی وارد کلاس شد اول کیف خود را در جای خود جابجا کرد و بلافاصله خواست از پشت میز خارج شود، در این لحظه دست کوچکی چند بار آرام به پشت نیما زد تا او را متوجه خودش کند، نیما برگشت، صورت احسان که با تردید به او نگاه میکرد را دید با شکلاتی در دست که گویا میخواست با دوست جدیدش تقسیم کند، نیما هم به او نگاه کرد و منتظر شد تا احسان حرف بزند، بعد از چند لحظه احسان با زبان بچه گانه اش گفت: با من دوست میشی؟ نیما در حالیکه چشم از شکلاتی که در دست احسان بود بر نمیداشت، دستش را به سمت او دراز کرد و گفت بیا بریم تو حیاط، احسان با خوشحالی دستش را در دست نیما گذاشت و دوان دوان وارد حیاط مدرسه شدند ... بغض گلوی نیما را فشرده، دیگر به پارک رسیده بود، از دور احسان را دید که روی نیمکت پارک نشسته و به گوشه ای خیره نگاه میکند، به طرف او رفت، احسان با دیدن نیما از جایش بلند شد و با او دست داد، چند ثانیه ای گذشت اما نیما دست او را رها نمیکرد، احسان با تعجب به او نگاه کرد! نیما گفت یادته روز اولی که با هم دوست شدیم من دستتو گرفتمو رفتیم توی حیاط و کلی با هم بازی کردیم، تو از خوشحالی همه شکلاتتو به من دادی و خودت هیچی

نخوردی، با اینکه خسته شده بودی ولی دوست نداشتی بازی تموم شه ...  
 نیما نتوانست ادامه دهد سرش را پایین انداخت ... احسان به دستهایشان  
 که در هم گره خورده بود نگاه کرد و با غمی که در صدایش بود گفت: یادمه!  
 نیما همانطور که دستهای احسان را در دستش نگه داشته بود و میفشرد  
 گفت، من دستتو ول نمیکنم، من تنهات نمیذارم، من تو رو برادر خودم  
 میدونم و اجازه نمیدم زندگیتو خراب کنی، ببین اینو جدی دارم میگم اگه این  
 کاسبای مواد که دورت جمع شدن، گرگ باشن و تو هم بره! منم اون سگی ام  
 که اینقدر پارس میکنه تا گرگارو فراری بده و بره شو از چنگشون در بیاره! در  
 اینجا نیما به گریه افتاد و نتوانست ادامه دهد، احسان هم در حالیکه بغض  
 گلوش را گرفته بود نیما را محکم بغل کرد و در حالیکه به سختی صدایش  
 از گلو خارج میشد گفت: پس بازم مثل بچه گیامون دستمو بگیر رفیق...  
 کمک کن ...

تقاضای کمک از طرف یک دوست آنهم دوست دوران کودکی برای نیما بسیار  
 مهم و با ارزش بود، احسان با این تقاضا مسئولیت سنگینی بعهده دوستش  
 گذاشته بود، نیما در راه بازگشت به خانه هزار بار نقشه کشید، هزار بار آنها را  
 مرور کرد، و دوباره فکر جدیدی به مغزش رسید، همه چیز در ذهن نیما آنطور  
 که او دوست داشت پیش میرفت و پایانی خوش داشت اما آیا در عالم  
 واقعیت نیز همه چیز مطابق میل او به سرانجام میرسید؟ آیا احسان بعد از  
 جدا شدن از نیما همچنان سر قولش میایستاد؟ یا نه؟ شاید او تحت تاثیر  
 احساساتش حرفی زده باشد و خیلی زود قول و قرارش را فراموش کند؟ آیا



نیما توانایی کمک کردن به احسان را داشت؟ چطور و از کجا باید شروع میکرد؟ این را نباید فراموش کرد که نیما تازه وارد هجده سالگی شده بود، مردی بسیار جوان با افکار و اهدافی بزرگ، شخصیت حمایتگرش او را اینچنین پرورش داده بود، این پسر جوان بر خلاف ظاهر بد اخلاقش قلب مهربانی داشت و میخواست به همه کمک کند از رهگذر پیری که با باری سنگین از کنارش میگذشت تا کودکی دبستانی که از خیابان رد میشد، و حالا که میخواست در خطرناکترین بزنگاه زندگی ناجی بهترین دوستش باشد! نیما در افکار خود غوطه ور بود که به خانه رسید، او از دور نگین و نازنین را دید که مشغول صحبت بودند، با خود گفت: همین دو نفر کم داشتم! باهمان ابروان گره خورده جلو رفت و سلام کرد، نگین گفت سلام داداشی بازم که اخمات توهمه! خبری شده؟ نیما گفت: نه چیز مهمی نیست، نگین گفت پس چرا قیافه ات اینقدر گرفته اس نیما نگاهی به نازنین انداخت و دید دختر جوان با کنجکاوای چشم به دهان او دوخته پس با شیطنت گفت: خوب آره یه خبری شده ... راستش در باره ... بهترین دوستم ... اصلا" ولش کن حوصله ندارم تعریف کنم، بعدا" برات میگم! نازنین گفت: یعنی من دیگه غریبه ام؟ نیما گفت نه بابا اصلا" چیز مهمی نیست بعد رو کرد به نگین و گفت اصلا" به تو ام نمیگم! و خطاب به نازنین گفت: خوبه؟ نازنین متوجه شد که نیما قصد سربه سر گذاشتن دارد پس در حالیکه چشمانش را ریز کرده بود گفت: خبرای تو برای همسن و سالات جالب و شنیدنیه نه برای بزرگترا عزیزم! نیما دستی میان موهایش برد و گفت: ولی خبر مهمیه! راجع

به احسان دوست قدیمیمه ... اون تصمیم گرفته ... نیما زیر چشمی به نازنین نگاه کرد و دید که دختر جوان دوباره کنجکاوانه به او گوش میدهد پس ادامه داد: آره اون تصمیم گرفته ... البته خیلی سخته ولی ... اون میخواد... اصلا" ولش کن حوصله ندارم تعریف کنم! بعد بدون خداحافظی وارد خانه شد و در را بست! نگین با خنده گفت خیلی با نمکه! و نازنین در حالیکه خود را بیتفاوت نشان میداد در این فکر بود که احسان چه تصمیمی دارد!

فرزانه و حمید بهترین روزهای زندگیشان را در کنار هم میگذراندند، بعضی وقتها بعد از سختیها، دلتنگیها، دوری و جداییها بهتر به معنای واقعی زندگی پی میبری، میفهمی که زندگی یعنی لذت بردن از لحظه لحظه زندگی، اینکه هیچ چیز ارزش بهم زدن این آرامش و لذت را ندارد و این کاری بود که این زوج عاشق میکردند، آنها قدر این باهم بودن را بخوبی میدانستند، پندار هم با دیدن رضایت پدر و مادرش احساس آرامش میکرد او هرگز روزهای سخت غربت را فراموش نمیکرد اشکهای مادرش تلخترین خاطره از دوران نوجوانیش بود، فرزانه همیشه به پندار میگفت: پسرم آدم از سختی ساخته میشه، شاید اگر اون روزا رو تو غربت نمیگذروندم حالا زندگی تا این اندازه زیبا به نظرم نمیرسید، و پندار راضی از رضایت پدر و مادرش .

پندار و نگین هر روز باهم در تماس بودند و نهال عشقشان روز به روز شکوفاتر و بزرگتر میشد پندار تصمیم داشت خیلی زود به این جدایی پایان دهد و نگین را از مادرش خواستگاری کند، روزی که این موضوع را با فرزانه و

حمید در میان گذاشت، بهترین خبر برای پدر و مادرش بود بخصوص برای حمید که ازدواج پسرش با دختر بهترین دوستش برای او خوشترین خبر شد. ولی درست زمانی که میخواست خواسته اش را عملی کند نیما با او تماس گرفت و با او در باره مسئله مهمی مشورت کرد و از او کمک خواست، بنابر این پندار موضوع خواستگاری را به زمانی دیگر موکول کرد

دو روز بعد نیما و پندار در رستورانی همدیگر را ملاقات کردند، نیما داستان احسان را برای پندار تعریف کرد و گفت: پندار! یه چن تایی هستن که میخوام گیرشون بندازم، کسایی که باعث بدبختی احسان و امثال اون شدن ولی تنهایی کاری از دستم بر نیامد به کمکت احتیاج دارم. پندار گفت اینایی که میگی رو میشناسی؟ اینا کین؟ چه کاره ان؟ نیما گفت: راستش احسان پیش یکی به نام سعید کار میکنه، البته نه بطور مرتب ولی هر وقت که بتونه میره مغازه سعید و کمی کمکش میکنه، در قبالش یه پولیم میگیره، متاسفانه سعید معتاد به مواد مخدر و همینطور الکله و تا دلت بخواد آدمای جورو واجور تو مغازه اش رفت و آمد دارن که برایش هر چی بخواد جور میکنن، احسان از وقتی به مغازه سعید پاش باز شد، اونم گرفتارش کردن! نیما آهی کشید و گفت: این جونورا هر روز تو مغازه سعیدن، آدم اگر بخواد این کارا رو بذاره کنار با وجود اونا نمیشه! هر چی بهش میگم از این مغازه لعنتی بیا بیرون گوش نمیده میگه نمیتونم، به این کار احتیاج دارم، ولی حالا که خودش قبول کرده و قول داده که ترک کنه، تا نظرش عوض نشده، میخوام دست این آدمای رو بذارم تو دست تو، که حداقل از دور و بر احسان دور

باشن، نمیدونم اینکار شدنیه یانه! پندار گفت: آره نیما جون شدنیه ولی اگه همه اینکارارو برای رفیقت انجام میدی که ازش محافظت کنی باید بگم امثال این جونورایی که میگی همه جا هستن تو نمیتونی همه رو بندازی زندان تا احسان رو نجات بدی اون باید خودش هم بخواد و تصمیم بگیره، یا مرگ یا زندگی، یکیشو انتخاب کنه! نیما گفت: تو به من کمک کن بقیه اش با من! پندار نگاهی به این مرد جوان و مصمم انداخت، دستش را روی دست نیما گذاشت و با لبخند گفت: این کار وظیفه منه میتونی رو من حساب کنی. نیما از جا بلند شد و بسرعت از پندار خداحافظی کرد، پندار با تعجب گفت: کجا؟ نیما در حالیکه از رستوران خارج میشد گفت: وقتو نباید تلف کرد! پندار در حالیکه با لبخند نیما را بدرقه میکرد، به عزم و اراده این مرد جوان آفرین گفت.

نیما بعد از خارج شدن از رستوران مستقیم به مغازه سعید رفت، از پشت شیشه نگاهی به داخل مغازه انداخت، احسان را ندید، با خود گفت: این پسره کجا رفته!

نیما وارد مغازه شد، به طرف میز سعید رفت، سعید را هم ندید، از شاگرد مغازه که معمولاً برای مشتریها جنس میبرد پرسید: احسان امروز نیومده؟ شاگرد پاسخ داد: همین الان با سعید خان رفتن بیرون، باید همین دوروبر باشن، نیما به سرعت از مغازه خارج شد، نگاهی به دور و بر انداخت اما کسی را ندید، چند لحظه ای صبر کرد ولی از احسان خبری نبود پس با ناامیدی به طرف خانه برگشت، کوچه را طی کرد، وارد کوچه بعدی شد و در

نهایت تعجب احسان و سعید را در حال صحبت با دو نفر دیگر دید، وقتی نزدیک شد دید احسان پولی را از جیبش بیرون آورد و به آن دو نفر داد بعد از آنها جدا شد و به اتفاق سعید به سمت مغازه براه افتادند، در همین لحظه احسان نیما را دید که به او نگاه میکند! در ماندگی و ناامیدی در چهره دوستش بخوبی دیده میشد، جلو رفت و با دستپاچی گفت: نیما تو اینجا چیکار میکنی؟ نیما در حالیکه سعی میکرد جلوی عصبانیتش را بگیرد گفت: هیچی اومدم ببینم هنوز سر قولت هستی! سعید گفت: چه قولی داداش! نیما همانطور که نگاه تلخش را به احسان دوخته بود جوابداد: اینکه قول داده بود بین رفیق و نارفیق، رفیقو انتخاب کنه و بین مرگ و زندگی، زندگی رو! سعید گفت: بین اینقدر فیلسوفانه با من صحبت نکن، یه جوری بگو که مام بفهمیم! نارفیق کیه؟ مرگ کدومه؟ نیما که صبرش لبریز شده بود دیگر نتوانست خود را کنترل کند، به سمت سعید رفت و با دو دستش یقه او را گرفت و خیره در چشمانش گفت: پس به زبون خودت صحبت میکنم عوضی! مغازه ات رو کردی پاتوق یه مشتی اراذل و اوباش، این رفیق ساده ما رو هم دنبال خودت راه انداختی، نارفیق تویی و مرگم اون کوفتیه که میذارین تو جیبش! بعد یقه سعید را ول کرد و با قهر براه افتاد، سعید داد زد احسان مگه بچه اس؟ اون به وکیل وصی احتیاجی نداره، احسان هم در ادامه گفت: دیگه به کار من کار نداشته باش! دست از سرم بردار و اینقدر مثل مادر بزرگا منو نصیحت نکن! نیما بدون توجه به آندو براهش ادامه داد .

وقتی به خانه رسید مهناز با مامان زینت در حال صحبت بودند، چند دقیقه ای کنار آنها نشست و خیلی زود به اتاقش رفت و در را بست، مهناز نگاهی به مادرش انداخت و گفت: دوباره تو کله این پسره چه خبراییه؟ خدا میدونه! مامان زینت خندید و گفت: بهترین، پراشتباهترین، زیباترین و درعین حال خطرناکترین دوران همین سنیه که این بچه ها دارن میگذرونن، سنی که هیچ حرفی رو نمیشنون جز ندای درون خودشون، هرچی اون میگه میشنون و انجام میدن، زینت لبخندی زد و ادامه داد: اما من دلم روشنه که نوه هام ندای درون عاقلی دارن و فکرای خوب تو سرشون میندازه .

زنگ گوشی موبایل نیما بصدا در آمد، نیما با دیدن عکس احسان سریع گوشی را برداشت  
\_ الو احسان

\_ من که نفهمیدم چرا باید اینکارا رو میکردم، من که به تو قول دادم، دیگه فیلم بازی کردن نداشت!

\_ احسان واقعا" عالی بود تازه یه کار دیگه ام باید بکنی

\_ بفرمایید جناب پووآرو!

\_ باید با اونایی که امروز دیدی بیشتر قاطی شی تا بفهمی سرشون به کجا وصله؟

\_ تو دیوونه شدی؟ اینا آدمای خطرناکی هستن، همشون اسلحه دارن، میفهمی اسلحه چیه؟ تا حالا یکیشو از نزدیک دیدی؟ نیما جان تو دنبال چی هستی اینا بازیای خطرناکیه که مال پلیساس نه منو تو!

\_ میدونم منم میذارم بعهده پلیسا، بهت قول میدم، فقط تو این کارو برام بکن، دیگه تموم!

\_ چشم جناب پووآرو!

\_ تازه شانس آوردی خانم مارپل از این ماجرا بویی نبرده و گرنه خدا باید بهمون کمک میکرد.

\_ منظورت نگینه؟

\_ نه بابا از اونم بدتر فقط خدا رو شکر فعلا تونستم ازش پنهان کنم!

نیما با شنیدن صدای زنگ در از احسان خداحافظی کرد و از اتاقش بیرون آمد، به طرف در رفت و وقتی در را باز کرد نازنین با لبخند فاتحانه ای پشت در ایستاده بود و با چشمان ریز شده به نیما نگاه میکرد!

نیما با تعجب گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ نازنین با همان لبخند گفت: بذاری پیام تو بهت میگم، نیما گفت: عزیزم تو دیگه کم کم داری عضو خانواده میشیا ... مهناز که صدای آندو را شنید با خنده گفت: نیما اینقدر این دختر رو اذیت نکن بذار بیاد تو! نیما در مقابل نازنین تعظیمی کرد و گفت: بفرمایید خواهش میکنم! نازنین هم بسرعت داخل شد و گفت سلام خانم پازوکی، و با دیدن زینت با خوشحالی به سمت او رفت ضمن اینکه او را میبوسید گفت: سلام مامان زینت، چقدر دلم براتون تنگ شده بود. زینت نگاهی به دختر جوان انداخت، پوست سفید، چشمان درشت عسلی با موهایی به همان رنگ، با خوشحالی گفت: منم خیلی دلم برات تنگ شده بود، ماشاالله روز به روز خوشگلتر میشی! نیما گفت: قربونت برم معلومه

خوشگل ندیدی! نازنین در عین حال که از تعریف مامان زینت خیلی خوشحال شده بود وانمود کرد که جملهٔ نیما را نشنیده، پس خطاب به مهناز گفت: نگین هنوز نیومده؟ مهناز گفت: الان دیگه میرسه، بشین تا برات یه چایی بریزم. زینت در حالیکه زیر چشمی نیما را نگاه میکرد گفت: بیا پیش خودم، بیا اینجا پهلوی من. نازنین خندهٔ شیطنت آمیزی کرد و گفت: راستی نیما از دوستت چه خبر... احسانو میگم... بعد یک بیسکویت از روی میز برداشت و در حالیکه ذره ذره آن را گاز میزد به نیما چشم دوخته بود، نیما خونسردانه گفت: خوبه چطور مگه؟! نازنین همانطور که بیسکوئیتش را میخورد گفت: هیچی، نمیدونم چرا یه دفعه یاد احسان افتادم. نیما گفت تو بیخودی یاد کسی نمیفتی! بگو ببینم چه خبره؟! در همین موقع نگین با خوشحالی از اینکه توانسته بود برای یکی از دخترهای کمپ هم شغلی پیدا کند وارد خانه شد. بادیدن نازنین گفت: دختر جون مگه امروز ما با هم قرار نداشتیم؟ میشه بگی کجا غیبت زد؟!

نگین دست نازنین را گرفت و به سمت اتاق خود کشید و با خنده گفت بیا ببینم کجا بودی! نازنین هم با شیطنت خاص خود گفت: بابا ولم کن میخوام پیش مامان زینت بشینم، ای بابا! ولی حریف نگین نشد و کشان کشان به اتاق او رفت، مهناز و مامان زینت هم مشغول گپ زدن شدند که موبایل نیما زنگ خورد، چند دقیقه ای آرام آرام صحبت کرد و بعد از تمام شدن تلفن را قطع کرد، به سرعت لباس پوشید و از خانه بیرون رفت.



نیما، در اوج جوانی کارهای بزرگی میکرد، شاید خیلی از همسن و سالان او در این دوران به مسائل دیگر بیشتر علاقه نشان میدادند، مثل تفریح، ماشین سواری، عشق، درس یا چیزهایی از این قبیل اما نیما و البته نگین هم، تنها دغدغه شان کمک به دیگران بود، با رفتن نیما، مهناز رو به مادرش کرد و گفت: نمیدونم من حساس شدم یا درست فهمیدم مامان زینت گفت: چی رو؟ مهناز جوابداد: اینکه بچه هام بهم توجهی ندارن! بعد آهی کشید و گفت: بعضی وقتا احساس میکنم وجودم بیفایده اس، با بچه هام توی یه خونه زندگی میکنیم ولی انگار یه مسافت طولانی بینمون فاصله اس، بعد با تمسخر گفت: تمام روز هر کی سر کار خودشه و بعدم که میان، میرن تو اتاقاشونو درو میندن، حالا چه مسافت طولانی باشه چه چند قدم، فرقی نمیکنه، مامان زینت به چهره غمگین دخترش نگاه کرد و با لبخند گفت: هم تو حساس شدی هم اونا ازت دور شدن، هم تو تنهایی و به همصحبتی اونا احتیاج داری، هم اونا میخوان ثابت کنن که بزرگ شدن و میتونن روی پای خودشون بایستن، هم تو حق داری و هم اونا، هم تو یه روز این واقعیت رو میپذیری، مثل من، و هم اونا یه روز به ارزش واقعی مادرشون پی میبرن، مثل تو! این بازیه زمونه اس، همه آدما از روزگار درسهای خوبی میگیرن، ولی هر چیز به وقتش باید اتفاق بیفته، زینت صورت دخترش را نوازش کردو گفت یه روز میرسه که وقتی بچه هات دارن از بچه هاشون گله میکنن، حرفای منو به اونا میگی و همینطور زندگی تکرار میشه...تکرار...

اشکهای مهناز بی اختیار سرازیر شد مادرش را در آغوش گرفت و باز هم به این حقیقت که امنترین جا آغوش مادر است پی برد .

نیما خیلی زود خود را به خانه احسان رساند، وقتی وارد خانه شد خانم موسوی را برعکس همیشه خوشحال و سرحال دید، مادر احسان با اینکه هنوز هیچ قدمی از جانب پسرش برای دوری از مواد مخدر و همچنین کسانی که مسبب آن بودند ندیده بود، با اینحال آنقدر خوشحال بود که نیما این تغییر روحیه را در خانم موسوی بخوبی احساس کرد، خانم موسوی به نیما گفت: من به قول احسان اعتماد کردم و از این بابت خیلی خوشحالم و دلم نمیخواد به چیزی غیر از این فکر کنم، نیما هم به او اطمینان داد که در این راه از هیچ کمکی دریغ نخواهد کرد و گفت: مطمئن باشین که یک لحظه ام تنهاش نمیذارم، احسان با ورودش به اتاق صحبت آندو را قطع کرد و گفت: میبینم که شما دوتا خوب برای من نقشه میکشین! بعد رو به مادرش کرد و با نگاهی مصمم گفت: من هیچوقت زیر قولم نمیزنم، دیگه هیچوقت این لبخندو از لب ت دور نمیکنم، حالا میبینی!

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(www.98ia.com\) ساخته و](http://www.98ia.com)

[منتشر شده است](#)

نیما احسان را به کناری کشید و گفت: تو واقعا "آدرس اونا رو پیدا کردی؟! احسان جوابداد: هنوز نه ولی امشب گفتن برم سر یه قرار مهم، گویا امشب

میخوان راجع به خرید و فروش با یکی از این کله گنده هاشون صحبت کنن! نیما پرسید: بنظرت اینکه از تو بخوان تو جلسه به این مهمی شرکت کنی یکم مشکوک نیست! احسان گفت نه! راستشو بخوای برای اینکه بهم اعتماد کنن مجبور شدم یکی دو بار کارایی که بهم محول کردنو انجام بدم! نیما با نگرانی پرسید چه کارایی؟! احسان در حالیکه سرش را پایین انداخته بود گفت: مجبور شدم براشون نقش بازی کنم دیگه ... خوب به چند تا از ...مشتریاشون ...نیما گفت: مواد فروختی!؟

احسان با صدایی خفه، طوری که به گوش مادرش نرسد گفت: خریدم، فروختم، هر کاری گفتن کردم! بعد یه نگاهی به دورو برش کرد و ادامه داد: آقا نیما تنها راهی که بتونم باهاشون قاطی بشم تا بهم اعتماد کنن همین بود، یادت نره که این فکر بکر مال جنابعالی بود! نیما گفت: حالا امشب کجا باید بری؟ احسان آدرس را از جیش بیرون آورد، تکه کاغذی که درون جیش حسابی مچاله شده بود را باز کرد و به نیما داد و گفت: اینجا . نیما آدرس را گرفت و نگاهی به آن انداخت و گفت: احسان همونطور که گفتی ما نمیتونیم از پس اینجور آدمها بر بیایم، تا اینجام خیلی خودتو به خطر انداختی، از این به بعد دیگه باید کارو بسپریم به دست ...احسان جمله نیما را تمام کرد و گفت پلیس! نیما سرش را به عنوان تایید تکان داد و بلافاصله گوشی را برداشت و به پندار زنگ زد و پندار هم گفت که میخواهد هرچه زودتر آنها را ببیند، بنابراین نیما و احسان با خانم موسوی خدا حافظی کرده و به سمت خانه پندار براه افتادند .

پندار با صدای زنگ در از آشپزخانه بیرون آمد و در حالیکه سینی چایی در یک دستش بود با دست دیگر در را بروی نیما و احسان باز کرد و گفت: به موقع اومدین بیاین که تازه دمه، نیما ضمن برداشتن فنجان چای از سینی گفت: پندار جون برات خبرای خوب داریم! پندار ظرفی که درون آن شکلات بود به سمت پسرها گرفت و گفت: سراپا گوشم، بعد رو کرد به احسان و گفت: شنیدم خیلی بهشون نزدیک شدی! نیما گفت: احسان یه آدرس داره که قرار بود بره اونجا و توی یه جلسه شرکت کنه، منم گفتم اینکار خیلی خطر ناکه و بهتره تو بجای احسان بری و کارو تموم کنی! پندار خندید و شکلاتی از درون ظرف برداشت و در حالیکه کاغذ آن را باز میکرد با خنده گفت: اگه دستگیریه قاچاقچیا به این راحتی بود که الان نسلشون منقرض شده بود! نیما با تعجب گفت یعنی چی؟! احسان گفت یعنی همونی که من گفتم تا مدرکی ازشون نداشته باشیم بیفایده اس، اگه همه افرادشونم اونجا باشن ولی جنسا همراهشون نباشه به چه دلیلی باید اونا رو دستگیر کرد؟ پندار با تمسخر گفت: به دلیل ازدحام جمعیت! نیما گفت: مثلا" دارین منو مسخره میکنین؟ احسان گفت: مثلا نه حتما"! پندار صدایش را صاف کرد و گفت بچه ها از شوخی بگذریم، رو کرد به احسان و گفت: کاری که تو میکنی اینه که حتما باید سر قرار حاضر بشی و از زمان نهاییه تحویل جنس به رفقای سعید با خبر بشی، وقتی زمان تحویل کاملا" مشخص شد، به من اطلاع میدی، اون موقع نوبت منه که وارد صحنه بشم و با افرادم ... صدای کسی که با عجله از راه پله به طبقه پایین میرفت صحبت پندار را قطع کرد، او از

جایش بلند شد و به طرف در رفت، از چشمی بیرون را نگاه کرد، کسی را ندید، برگشت سر جایش نشست و گفت: فکر کنم یکی از همسایه ها بود! و بعد ادامه داد: چی میگفتم؟ آهان اونا رو میگیریمو و تا آخر عمر می فرستیمشون آب خنک!

آنشب برای احسان شب بسیار مهمی بود، شبی که میخواست خود را بیازماید، آیا او میتواندست خودش را ثابت کند؟ به مادرش، به دوستانش، به نیما، و مهمتر از همه به خودش! احسان سعی داشت با به دام انداختن اعضای این گروه قاچاقچی، بگوید که دیگر هیچ علاقه و اعتقادی به این جریانات ندارد و در واقع با این عمل اعلام کند که " همه بدانند مرا با این جماعت کاری نیست " بنابراین او آنشب راس ساعت مقرر به محلی که در آدرس نوشته شده بود رفت، یک انبار قدیمی تقریباً خارج از شهر، احسان بلافاصله با سعید و دو مردی که قبلاً دیده بود خوش و بشی کرد و در گوشه ای نشست و منتظر شد تا طرف مقابل هم برسد، پسر جوان کمی ترسیده بود اما سعی میکرد که بر خود کنترل داشته باشد و این فکر که بخاطر کمک به پلیس آنجا رفته است او را آرام میکرد، بهر حال بعد از گذشت دقایقی سه نفر از بیرون آمدند که سعید و رفقاییش بخوبی آنها را میشناختند، احسان در نهایت تعجب متوجه شد که آنها مقدار زیادی مواد با خود به همراه دارند و فهمید که آنها تصمیم دارند همانجا معامله را انجام دهند، او حسابی جا خورده بود، نمیدانست چه کند، چگونه باید به پندار خبر میداد، البته نیما که نگران احسان بود آنشب نتوانست در خانه بماند و با او به محل قرار رفت و

طوری که کسی نتواند او را ببیند با فاصله کمی در انتظار ایستاد، احسان آرزو میکرد ایکاش حد اقل میتوانست به نیما خبر دهد، با نا امیدي سعی کرد بوسیله موبایلش به نیما پیام دهد، پس دست در جیبش برد و آرام موبایل را بیرون آورد .

طرفین بلافاصله مشغول صحبت و امتحان مواد شدند، کمی راجع به کیفیت آن بحث کردند، یکی از فروشندگان سینه را جلو داد و با افتخار گفت: این مواد نابتترین ماده، اینا از اون جنسایی که میگن باعث مرگ و میر میشه نیست، بعد با خنده ای شیطانی ادامه داد چون خودت حرف نداره ... احسان در تلاش فرستادن پیام به نیما بود که دید شخصی او را کشان کشان به داخل آورد، صورت نیما کاملا " خون آلود بود، احسان حق به جانب دوید جلو و فریاد زد سعید این کارا چیه نیما دوست منه، اینجا چه خبره؟ سعید با تمسخر گفت: من باید بپرسم اینجا چه خبره جوجه؟ تو خیال کردی میتونی واسه من فیلم بازی کنی و منو دور بزنی؟ بعد به سمت احسان رفت و مشت محکمی به شکم او کوبید و گفت: من اگه از شما دو تا بچه رو دست بخورم پس فایده م چیه؟ و با افتخار ادامه داد: چند ساله توی این کارم تا حالا یه بارم گیر نیفتادم، حالا تو میخوای منو گیر بندازی؟ بعد یقه احسان و گرفت و در حالیکه از لای دندانهایش حرف میزد گفت: از مادر زاده نشده اونی که بخواد با من بازی کنه، خیال کردی نفهمیدم از وقتی پای رفیقت به مغازه باز شد تو هم رفتارت عوض شد عوضی؟! احسان با مستی که خورده بود از درد به خود میپیچید، فقط زیر لب گفت سعید داری اشتباه

میکنی! من ... تا خواست ادامه دهد سعید مشت دیگری نثار صورتش کرد و گفت: خفه ...

آنشب معامله انجام شد و پول و مواد بین طرفین رد و بدل شد، سعید دست و پای احسان و نیما را بسته بود، احسان به نیما گفت: نیما کارمون تمومه ... نیما هم که حسابی ترسیده بود فقط با سر حرفهای احسان را تایید میکرد، احسان ادامه داد اونجوری که من تو فیلما دیدم، الان موقعیه که میخوان برن بیرون، ولی قبلش یه تیر تو مغز تو میزنن و یکی تو مغز من! نیما همچنان با سر تایید میکرد ... سعید و رفقاش از در بیرون رفتند، سپس فروشندگان، اما یکی از آنها باقی ماند! به طرف آندو رفت، کتش را کنار زد و اسلحه اش را بیرون آورد، اول به سمت احسان نشانه گرفت: احسان از ترس چشمانش را بست، نیما هم طاققت دیدن نداشت او هم بسرعت چشمانش را بست، آندو در حالیکه چشمانشان بسته بود منتظر شلیک گلوله بودند، در طی چند ثانیه هزاران فکر از مغز آنها گذشت، زمانی که هر دو پسر جوان خود را برای مرگ آماده میکردند، با شنیدن صدای یک ضربه محکم، بسرعت چشمانشان را باز کردند ...

نیما با باز کردن چشمانش صحنه ای را که میدید باور نداشت او در نهایت تعجب نازنین که سرتا پا لباس چرمی مشکی پوشیده بود را چوب بدست بالای سر مردی که اسلحه را بروی او و احسان گرفته بود دید، مرد نگون بخت با سرو صورت خونین نقش بر زمین شده بود، نیما مات زده به نازنین نگاه میکرد و احسان به هردو! نیما که ترس از مرگ لرزه بر اندامش انداخته

بود مدتی مات و مبهوت به دختر جوان و دو مامور پلیسی که پشت سر او ایستاده بودند نگاه کرد، چشمانش را بست و دوباره باز کرد، اما واقعیت داشت! بعد از چند لحظه با خوشحالی گفت: عزیزم چقدر این لباس بهت میاد، نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحال شدم، اصلاً" تو چطوری ما رو پیدا کردی؟ راستشو بگو ببینم تو مارو پیدا کردی یا پلیسا نیما از شدت خوشحالی مرتب حرف میزد و سوال میکرد، نازنین هم در حالیکه لبخند میزد با ژست یک رهبر عملیات جنگی خیز برداشت و دستها و پاهای نیما و بعد احسان را باز کرد ولی کلمه ای بر زبان نمیآورد و همه سوالهای نیما را بی جواب گذاشت، نیما گفت: دختر دارم ازت سوال میکنم، یه حرفی بزن، پسرها با باز شدن دست و پایشان بسرعت از جا بلند شدند و نیما بلافاصله نازنین را بغل کرد و در حالیکه او را روی دست میچرخاند گفت: اگه امشب تو نبودی ما الان مرده بودیم، تو جون ما رو نجات دادی، احسان هم از شدت خوشحالی زبانش بند آمده بود و فقط میخواست هر چه زودتر از آنجا بیرون برود و همینکار را هم کرد. اول نازنین، بعد احسان و در آخر نیما از انبار بیرون آمدند و با بیرون آمدنشان همه چیز روشن شد چند ماشین پلیس در چند طرف ایستاده بود، پندار هم کمی دورتر با بیسیم مشغول صحبت با افرادش بود، احسان، سعید و دوستانش که دستبند زده درون ماشین پلیس نشسته بودند را دید، سعید با عصبانیت به احسان چشم غره میرفت، احسان به نیما گفت: پسر من تا حالا اینهمه پلیس رو یکجا ندیده بودم، او فروشندگان مواد را دید که دستبند زده درون ماشینی دیگر بوسیله چند مامور احاطه شده



بودند، نیما گفت: من که اصلاً" سر در نمیارم، انگار همه چیز از قبل رهبری شده! او برای پیدا کردن جواب سوالهایش از احسان جدا شد و خود را به پندار رساند، پندار هم به سمت او آمد و دو دستش را روی شانه های نیما گذاشت و گفت: خوبی داداش؟ نیما گفت: پندار من تا اونجایی که یادمه احسان امشب یه قراره ساده داشت، تو چطور از نقشه شون با خبر شدی و خودتو رسوندی؟ بعد با خوشحالی گفت: بابا دمت گرم خیلی واردی اگه تو نبودى ما الان مرده بودیم، بعد با خنده گفت: وقتی شماها رو دیدم همه چی برام روشن شد حالا این ووروجک اومده ادای قهرمانا رو درآورده ... بعد دوباره در حالیکه نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت: وای خدا اون لباسارو از کجا آورده؟! ... پندار با لبخند و اشاره دست گفت: نیما جان اینکه امشب تو و دوستت جونتونو مدیون اون دو نفر هستین یه واقعیتیه، تو باید از اونا تشکر کنی، همانطور که نیما نگاهش را در امتداد دست پندار براه انداخت پندار ادامه داد: باور کن اگه اونا کمک نمیکردن و به ما اطلاع نمیدادن، امشب با یه فاجعه روبرو میشدیم! در این لحظه نگاه نیما به نازنین و نگین که با لبخند به سمت او می آمدند رسید .

نیما گفت: یعنی چی؟! پندار جوابداد دارن میان بهتره خودشون جریانو برات بگن . در حالیکه نگین و نازنین به سمت پندار و نیما می آمدند، در بین راه نازنین با خشمی که از او بعید به نظر میرسید به ماشینی که قاچاقچیان مواد در آن بودند حمله ور شد، او مرتب فریاد میزد و با لگد به ماشین ها میکوبید و میگفت: همتون باید بمیرین، اگه دست من بود همتونو میریختم

تو دریا، آشغالا، انگلای اجتماع، نگین هرچه سعی میکرد او را از ماشین دور کند نمیتوانست، عاقبت پندار جلو رفت او را به کناری کشید و به اتفاق نگین توانست او را کمی آرام کند. نیما که با دیدن این صحنه حسابی جا خورده بود گفت: نازنین عجب گردو خاکی کردی! ولی فکر کنم الان من باید این دیالوگا رو میگفتم، چون زندگی دوست من به خطر افتاده بود، نازنین توانست تا با سکوت جلوی بغضش را بگیرد، با اینحال نتوانست مانع تعجب دوستانش شود. نازنین دختر با اراده و محکمی بود به همین دلیل خیلی زود بر خودش مسلط شد و مثل همیشه با شوخیها و پرحرفیهایش همه را دور خودش جمع کرد

نازنین رو به نیما کرد و گفت: از وقتی راجع به احسان گفتم: منم علاقه مند شدم تا بفهمم موضوع چیه اول بخاطر گل گل با تو بود که کنجکاوی میکردم، چند بار احسان و تو رو تعقیب کردم، اما کم کم متوجه شدم موضوع جدیه و هر دوتون در خطرین، از اون به بعد دیگه قصدم کمک بود، بعد رو کرد به احسان و گفت: تصمیم داشتم به هر ترتیب که شده یه کاری برات بکنم، احسان با تعجب به نازنین نگاه کرد و گفت: اما برای من عجیبه شما منو دو، سه بار بیشتر ندیدین ... آخه چرا خودتونو به خطر انداختین؟! چشمهای نازنین پر از اشک شد، صورتش را از احسان برگرداند، نیما گفت: ای بابا! تو چت شده دختر! نازنین اشکهایش را پاک کرد و برای اینکه حرف را عوض کند، ماشینهای پلیس که در حال حرکت بودند را نشان داد و گفت: نگاه کنین بالاخره ارادلو دارن میبرن، نفرت از چشمان نازنین میبارید، نیما گفت

دختر حرف و عوض نکن بگو موضوع چیه؟ نازنین چشم از ماشین ها بر نمیداشت آنقدر با چشم آنها را دنبال کرد تا از دیدرس دور شدند، بعد برگشت به طرف دوستانش، به آنها نگاه کرد، آهی کشید و گفت میخواین بدونین؟ باشه براتون میگم ...

پندار گفت: بیاین من میرسونمتون خونه توی راه برامون تعریف کن . نیما گفت: پندار جان من میتروسم تا دم ماشین که برسه نظرش عوض شه بذار همینجا حرفشو بزنه، بعد رو کرد به نازنین و گفت: بگو عزیزم، ما گوش میدیم .

نازنین به دیوار تکیه داد و با صدایی آرام و بغض آلود شروع به صحبت کرد: شما همتون فکر میکنین که من تنها بچه خونمونم ولی باید بگم من دومین فرزند خانوادم هستم! بعد از آهی بلند خطاب به نیما و احسان گفت: سالها پیش وقتی من یه دختر بچه چهار، پنج ساله بودم، یه برادر داشتم که درست همسن و سال الان شما دوتا بود، اسمش نادر بود، خیلی شبیه هم بودیم، هر کی برای اولین بار مارو میدید متوجه میشد که ما خواهر و برادریم، گذشته از شباهت، نادر همیشه و همه جا کنارم بود حتی بیشتر از پدر و مادرمون از من مراقبت میکرد، هرشب برام یه قصه میگفت تا خوابم ببره، قصه هایی که آخرش خوب و خوش تموم میشد هیچوقت روباهه خرگوشه رو نمیخورد، آخر قصه یه جوورایی با هم دوست میشدن و همیشه آقا شیره شکارو کنار میداشت و بخاطر آهو خانوم که باهاش دوست شده بود بجای گوشت علفخوار میشد، تو قصه هاش همیشه یه جنگل بود پر از حیوونایی که همه

با هم دوست بودن، هیچ خشونتی تو قصه هاش نبود، تا مبدا خواهر کوچولوش غصه بخوره و خوابش نبره! خلاصه اینقدر بالای سرم مینشست تا من خوابم بیره ... نازنین با دست اشکی که در حال سُرخوردن از روی گونه اش بود را پاک کرد و ادامه داد: اون خیلی مهربون بود ... خیلی ... اما نمیدونم چرا یه دفه عوض شد، روز به روز لاغر و لاغرتر میشد پای چشماش کبود بود، من اونقدر کوچیک بودم که سردر نمیاوردم موضوع چیه، وقتی مامان و بابام با نادر جر و بحث میکردن، از دست مامان و بابام عصبانی میشدم و دلم برای نادر میسوخت و وقتیم تنها میشد میرفتم سرشو ناز میکردم و پشت هم بوسش میکردم که یه وقت غصه نخوره، یادمه یه دفه مامانم با دعوا بهش گفت: شیطون رفته تو جلدت، خودتو نجات بده و از شرش خلاص شو، نادرم فریاد میزد، میدونم ولی تو که جای من نیستی بفهمی این خلاصی چقدر سخته ... نمیتونم ... خلاصه این جرو بحثها دوسال ادامه داشت، من دیگه هفت سالم بود، نادر دیگه نه برام قصه میگفت، نه باهام بازی میکرد، اونسال تابستون رفته بودیم باغ عموم، همه فامیل دور هم جمع شده بودن و بساط آش رشته و کباب براه بود منو همسن و سالامم تو باغ مشغول بازی بودیم، اونروز بود که من نادرو موقع مصرف مواد ته باغ دیدم، وقتی چشمش به من افتاد خیلی ناراحت شد، با عصبانیت بهم گفت: تو اینجا چه غلطی میکنی، اینجام ولم نمیکنی، برو گمشو ...

نازنین بسختی و با صدایی لرزان ادامه داد: منکه از نادر توقع چنین رفتاری رو نداشتم از ترسم عقب عقب رفتم و پا به فرار گذاشتم، خیلی دلم شکست،

اون همیشه با من مهربون بود اما اعتیاد لعنتی از برادر مهربونم یه هیولا ساخته بود، با خودم گفتم برگردم ببینم چیکار میکنه، وقتی نزدیک شدم، صدای گریه شو شنیدم، تمام پیرهنشو به تنش پاره کرده بود مرتب میزد تو سرو صورت خودش و میگفت: تو یه حیوونی ... تو یه حیوونی

همین موقع بچه ها صدام کردن که برم باهاشون بازی کنم، منم همه چی یادم رفت و دویدم دنبال بچه ها تو باغ و بازی قايم موشک ... نازنین کنار دیوار آرام آرام نشست گویی برای قسمتی که میخواست تعریف کند قدرت ایستادن روی پاهایش را نداشت، نگین و بقیه کنارش تشستند، نگین دست دوست قدیمیش را گرفت و مرتب او را نوازش میکرد، نیما باورش نمیشد دختر شاد و سرحالی که یک لحظه دست از شوخی برنمیداشت و همیشه میخندید دلی اینچنین پر درد داشته باشد، احسان که زندگیش را بی شباهت به نادر نمیدید سراپا گوش بود تا بقیه ماجرا را بشنود و پندار که شب قبل این داستان را از نازنین شنیده بود تا راضی به آمدن او و همراهیش در این عملیات شود در کنار او زانو زدو به دور دست خیره شد . نازنین گفت اونروز قرار بود من چشم بذارم و بقیه قايم شن، تا ده شمردم، بعد دستمو از رو چشم برداشتمو دورو برم نگاه کردم، براه افتادم تا بچه ها رو پیدا کنم، اصلا" موضوع نادر و فراموش کردم، کم کم خسته شدم، هرچی میگذشتم نمیتونستم پیداشون کنم، تا اینکه به آخر باغ جایی که نادر بود رسیدم ...

نازنین سکوت کرد، بچه ها با اشتیاق منتظر شنیدن بقیه ماجرا بودند اما پندار که بقیه داستان را میدانست دستش را روی دست نازنین گذاشت و

گفت: مجبور نیستی تعریف کنی! نازنین با اشاره دست مخالفت کرد و بعد از نفسی عمیق ادامه داد: نادر اونجا، ته باغ، خودشو از آخرین درخت باغ حلق آویز کرده بود! بله برادرم خودشو دار زد چون دیگه طاقت نیاورد، نتونست ادامه بده، و من، یه دختر بچه هفت ساله، با دیدن جسد برادر مهربونش چه حالی میتونست داشته باشه، تنها چیزی که یادمه اینه که اونقدر جیغ زدم تا از هوش رفتم. نازنین سعی کرد از کنار دیوار بلند شود ولی انگار به زمین چسبیده بود، پندار دستش را گرفت و او را از زمین بلند کرد، نازنین به دوستانش که با شنیدن حرفهای او از تعجب مرتب به هم نگاه میکردند، گفت: اونروز اینقدر کوچیک بودم که کاری از دستم برنمیامد، احسان بلند شد و ایستاد و خواست چیزی بگوید ولی نازنین در ادامه صحبتش گفت: ولی حالا دیگه بزرگ شدم، چه فرقی میکنه، تو هم مثل برادرم، بعد صورت احسان را نوازش کرد و گفت: تو خیلی جوونی، قدر خودتو بدون ...

احسان دست نازنین را بوسید و او را در آغوش گرفت و گفت: اگه نادر زنده بود به داشتن خواهر شجاع و مهربونی مثل تو افتخار میکرد، و نازنین در حالیکه سرش روی شانه احسان بود سعی میکرد آخرین تصویر از چهره بیجان و کبود نادر را از ذهنش دور کند!

پندار گفت: بچه ها دیگه دیروقته بهتره بیاین سوار ماشین شیم و زودتر از اینجا بریم. بنابراین همه بلافاصله راهی خانه هایشان شدند، در طول راه همه ساکت بودند، با شنیدن داستان زندگی نازنین هر کس در لاک خود فرو رفته بود و هر کدام به نوعی در افکار خود غوطه ور بودند، و از همه ساکتتر

نازنین بود چرا که این دختر جوان بیست ساله، کتاب زندگیش را سیزده سال به عقب ورق زد و با گفتن تلخترین خاطره زندگیش، نقاب ساختگی لودگی و بیخیالی را از چهره اش برگرفت تا همه این حقیقت را بدانند که ممکن است هر انسانی رازی سر به مهر داشته باشد که تا خودش نخواهد هیچکس نمیتواند از آن با خبر شود ... پندار جلوی خانه احسان ایستاد و وقتی احسان را پیاده کرد، صمیمانه دست او را فشرد و از او بخاطر همکاریش با پلیس تشکر کرد، نگین خطاب به احسان گفت احسان جان ما فردا صبح میایم که با هم بریم! پندار با تعجب گفت کجا؟! نیما جوابداد: احسان قراره فردا با کمک نگین و نازنین بره و اگه خدا بخواد بستری بشه و از شر این بیماری نجات پیدا کنه! و خطاب به احسان گفت: البته من دوستمو تنها نمیذارم و منم باهاشون میرم، احسان نیما را بغل کرد و گفت خدارو شکر که شماها رو دارم، در همین موقع خانم موسوی در را باز کرد و از خانه بیرون آمد و گفت: آخه شما کجایی من که دلم هزارجا رفت؟! نیما به شوخی گفت: راستش خانم موسوی ما رفتیم اون دنیا یه سر زدیم و برگشتیم! خانم موسوی که از همه جا بیخبر بود گفت: خدا نکنه پسرم، و بعد با خوشحالی گفت: بیاین زودتر بخوابین که فردا خیلی کار داریم .

فردای آنروز، در نخستین ساعات صبح، نگین و نازنین زنگ خانه احسان را زدند تا به اتفاق نیما، او را برای تولدی دوباره همراهی کنند، البته خانم موسوی را نباید در این همراهی فراموش کرد، احسان هم خوشحال بود و هم غمگین، هم میخواست باری که بر دوش داشت را زمین بگذارد و هم از

این سبک شدن میترسید، او تصمیم به خانه تکانی گرفته بود اما در اولین قدم دچار تردید و دودلی شده بود! و نازنین بسرعت این حقیقت را در چهره احسان خواند اما به هر دلیل بدون اینکه کلمه ای بر زبان بیاورد او را به اتفاق دوستانش و خانم موسوی به کلینیکی که قرار داشتند همراهی کرد. آنجا خیلی زود مقدمات بستری شدن احسان انجام شد و کارها بخوبی و بسرعت پیش رفت و خیلی زود زمان خداحافظی فرا رسید، احسان مدام ناخنهایش را میجوید و این گویای ترسی محجوب بود که دست از سرش برنمیداشت، نازنین از صبح او را زیر نظر داشت و از حال این پسر جوان با خبر بود، به همین خاطر وقتی همه با احسان خداحافظی کردند و نوبت به نازنین رسید، او با صبر و حوصله لب تخت کنار او نشست و مانند خواهر مهربانی که به برادرش دلداری میدهد دست احسان را در دست گرفت، احسان با این حرکت نازنین خندید و گفت: بین اگه دنبال جمله هایی میگردی که با گفتن اونا پیچ و مهره های منو که فکر میکنی شل شده سفت کنی، مواظب باش فقط کلیشه ای صحبت نکنی، چون اصلا" اینجور حرفا روم اثر نداره، بعد فکری کرد و گفت: درسته یکم ترسیدم، ولی مطمئن باش زیر قوالم نمیزنم. نازنین گفت: نه بابا، فقط میخواستم بگم منم مثل تو یکم ترسیدم، آخه خداییش کار سختیه، حالا موندم تو از پشش برمیای یا نه؟! نازنین سرش پایین بود و با سکوتش مهر تاییدی بر عدم اعتمادش به احسان زد، بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت: یکی از روزایی که با نگین میرفتیم به جلسات کمپ، یکی از کسانی که بعد از سالها اعتیادش رو



کنار گذاشته بود او مد پشت میکروفن و بعد از معرفی خودش جملاتی گفت که تو بهش میگی کلیشه ولی این جملات کسی بود که روزهای سختو پشت سر گذاشته بود و بقول خودش تازه متولد شده بود، اون گفت: میگن قدمهای بزرگ مال آدمای معمولی نیست، میگن آدمای ضعیف هرگز نمیتونن به هدفشون برسن، میگن فقط کسانی که ارادهٔ محکمی دارن، میتونن هر غیرممکنی رو ممکن کنن، ولی من یه آدم معمولی و بی اراده بودم، اما از پیشش بر اومدم، من کاری رو کردم که خیلیا در انجام دادنش عاجزن، عاجزن چون نمیخوان، پس اگه من تونستم، شما میتونید فقط کافیست که بخواین، نازنین چشمان پر از اشکش را به احسان دوخت و گفت: من مطمئنم که تو هم از پیشش بر میای. احسان دست نازنین را بوسید و گفت: به خواهر خوشگلم قول میدم که از پیشش بر پیام، من زحمتی که برام کشیدی رو بی جواب نمیذارم، حالا با خیال راحت برو عزیزم ... برو دیگه بچه ها منتظرتن، نازنین با لبخندی بر لب و تردیدی در دل از احسان خداحافظی کرد و رفت.

دوماه گذشت، زمان میگفت که اینبار نوبت نگین و پندار است، نوبتی که شاید بدلیل مشکلات، کمی عقب افتاده بود، مهناز با خوشحالی مقدمات عروسی دخترش را فراهم میکرد و حمید هم راضی از این وصلت و سرشار از حس خوشبختی در کنار همسر محبوبش با نیرویی مضاعف بدنبال تدارک عروسی تنها پسرش بود، در این میان نگین با ترسی ناشناخته در نتیجهٔ چند تلفن تهدید آمیز به استقبال زندگی مشترکش با پندار میرفت، اما این دختر جوان پندار و شغل پر خطر او را پذیرفته بود، بنابراین بخاطر اینکه فکر پندار

و خانواده اش را آشفته نسازد حرفی از این تماسها که به تعبیر او بدلیل ایجاد رعب و وحشت بود، نزد!

پندار که بخوبی نگین را میشناخت، متوجه ترس فروخورده اش شده بود، بنابراین یکروز دست دختر جوان را گرفت و او را کنارش نشانده، به چشمانش خیره شد، بعد با بوسه ای بر انگشتان همسر آینده اش گفت: زندگی با یه پلیس زندگی سخته، از همین اولش نگرانی رو تو صورتت میبینم، شاید مجبور باشی تا آخر عمر با این حس زندگی کنی، نگین خواست چیزی بگوید اما پندار ادامه داد: این برای من تنها یه شغل نیست! در واقع از بین بردن باندهای قاچاق برای من یه اعتقاده، برام خیلی مهمه، اگه بگی ازش دست بکش هرگز نمیتونم قبول کنم، ولی بدون تو هم نمیتونم ادامه بدم، بعد به سختی گفت: ولی اگه این نوع زندگی برای تو سخته ... نمیتونم مجبور کنم! نگین نگاه مهربانش را از صورت پندار برنمیداشت، بعد از چند لحظه گفت: آقای پلیس! ما با این بابا نمیلرزیم، من فقط نگرانتم، همین! اونم بخاطر علاقه زیاده! بعد به شوخی گفت عزیزم من دیگه تو این مدت به ماجراجویی عادت کردم، زندگی معمولی برام کسل کننده اس ...

پندار نگین را در آغوش گرفت و گفت: میدونی! دنیا داره روز به روز از انسانیت دور و دورتر میشیه، میدونم که قرار نیست دنیا بدست من عوض بشه، درست مثل سوزن توی انبار کاه میمونه، ولی همینکه توی این راهم خوشحالم، راضیم، خطراتشم قبول کردم، پندار طوری که انگار داشت وصیت میکرد ادامه داد: دلم میخواد قوی و محکم باشی هر اتفاقی که افتاد،

نشکنی و خودتو نبازی و بدونی که زندگی همینه، یه روز میایم، یه روزم باید بریم ... نگین دستش را روی دهان پندار گذاشت و گفت هیس... دیگه کافیه، ما داریم ازدواج میکنیم اونوقت تو همش از جدایی حرف میزنی، دیگه نمیخوام بشنوم!

پندار نگین را در آغوش گرفت و با خود فکر کرد: اگر نگین بدونه سعید و دوستاش از دست پلیس فرار کردن، به او برای حرفهایی که زده بود حق میداد .

روز بعد وقتی نگین با نازنین تنها شد، گفت: نازنین! یه چیزی هست که چند وقته تو دلم مونده و نمیتونم به کسی بگم!

\_ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

\_ راستش مدتی تماسای مشکوک بهم میشه! تماسهای تهدید آمیز!

\_ یعنی چی؟ چی میگه؟

\_ تهدید! دائم میگه بجای لباس عروس، بزودی سیاه پوش میشی!

\_ خوب تو چی گفتی؟

\_ چی میتونم بگم؟ فقط تلفنو قطع میکنم، نگین با نگرانی رو به نازنین کرد

و گفت: تو فکر میکنی پندار این موضوع رو باید بدونه؟

\_ یعنی چی البته که باید بدونه، هر چه زودتر باید اونو در جریان بذاری!

\_ ولی اگه فقط یه مزاحم باشه چی؟ شاید یه آدم مریضه که میخواد ما رو

بترسونه! چرا باید اونو به خواسته ش برسونم، پندار به اندازه کافی مشغله

داره .

\_ نگین خانم! این حرفا شوخی نیست! اگه با من مشورت میکنی و از من میپرسی، میگم باید همه چی رو به پندار بگی . نگین به فکر فرو رفت، بعد از مدتی سکوت گفت: باشه بهش میگم ولی حالا نه، اگه بازم تکرار شد قول میدم که همه چی رو بگم، قول میدم .

نازنین گفت: با اتفاقای اخیر احتمال اینکه تهدیدا جدی باشه هست، نباید کسی رو که این تماسا رو گرفته دست کم بگیری! نگین با تمسخر گفت: خانم مارپل وارد میشود!

نازنین در حالیکه چشمانش را ریز کرده بود سری تکان داد و گفت: پیداش میکنم! این هر کی هست بالاخره دستش رو میشه!

در همان لحظه تلفن نگین زنگ خورد، نگین با ترس به شماره نگاه کرد، بعد به نازنین، وحشت در صورت نگین به وضوح دیده میشد، نازنین گوشی را از دست نگین گرفت و سریع جواب داد: مطمئن باش پیدات میکنم، پشت خط جوابداد: میبینم که بازم قاطی کردی، چه خبره؟!

نازنین گفت: نیما! این چه شماره ایه دیگه؟ نیما جواب داد: این شماره جدید احسانه، احسان حتی شمارشم عوض کرده تا دیگه بطور کامل با گذشته قطع رابطه کنه . نازنین با خوشحالی گفت: حالش چطوره؟ نیما گفت بیا با خودش حرف بزن، راستی نگران نباش پیداش میکنی، تو میتونی! نازنین گفت: خيله خوب با نمک گوشی رو بده به احسان:

\_ سلام نازنین جان

\_ سلام داداشی، خیلی خوشحال شدم صداتو شنیدم، خوبی؟

\_ خوب، یعنی عالی، الانم با نیما داریم از جلسه برمیگردیم .

\_ من حتما" میام میبینمت، حتما"

\_ باشه منتظرم، به نگینم سلام برسون

\_ باشه خداحافظ

نازنین با چشم غره شیرینی به نگین گفت: بیخودی میترسی، مام ضایع شدیم! نگین خندید و گفت: اونم جلو کی؟! دیگه دست از سرت برنمیداره، بعد در حالیکه از شدت خنده نمیتوانست درست صحبت کند ادامه داد: تا تو باشی دیگه گوشی رو از دست من نگیری! نازنین هم که نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت: باشه، در راه دوست هر چه رسد نیکوست!

نزدیک غروب همانروز نگین برای دیدن پندار و خانواده اش به آنجا رفت، در راه چند بار همان شخص ناشناس با او تماس گرفت، او هر بار با شنیدن صدای نگین تلفن را قطع میکرد و این نگین را بشدت عصبانی کرده بود، وقتی سرکوچهٔ عمو حمید از تاکسی پیاده شد، هوا کاملاً تاریک شده بود، هیچ رهگذری دیده نمیشد، ترس دل دختر جوان را لرزاند اما بر ترسش غلبه کرد و وارد کوچه شد، با شنیدن صدای قدمهای کسی که پشت او به داخل کوچه پیچید حسابی غافلگیر شد اما کاری از دستش بر نمیآمد، پس قدمهایش را تند کرد، صدای قدمهای پشت سرش نیز تند شد، از شدت ترس جرات برگشتن و نگاه کردن به عقب را نداشت، کوچه را بسرعت طی کرد و بارسیدن به در خانه بی درنگ انگشتش را روی زنگ فشار داد، در همین موقع در خانه بروی نگین باز شد، نگین بسرعت وارد خانه شد، دریک لحظه

به خود جرات داد تا برگردد و پشت سرش را نگاه کند اما در نهایت تعجب هیچکس را ندید!

دختر جوان بسختی خود را بالای پله ها و پشت در آپارتمان عمو حمید رساند، پندار در را بروی او باز کرد ولی با دیدن رنگ پریده نگین خنده از صورتش محو شد، با تعجب پرسید: چی شده؟! نگین با دیدن پندار سعی کرد خود را آرام نشان دهد پس با لبخندی مصنوعی گفت چیزی نشده! و وارد شد، اما پندار با هوشتر از آن بود که با دیدن این لبخند مصنوعی، ترس و همچنین رنگ پریده دختر جوان را نادیده بگیرد.

نگین آنشب در خانه عمو حمید کاملاً "عصبی بود آنچنان که حتی توجه حمید و فرزانه را هم به خود جلب کرد، او هر بار با شنیدن صدای زنگ موبایلش از جا میپرید، مدام به فکر فرو میرفت و خیلی کم حرف شده بود و این برای دختر پر شوری مانند نگین بسیار تعجب آور بود، به همین دلیل پندار در حضور پدر و مادرش از او پرسید: عزیزم هنوزم نمیخواهی بگی چی شده؟! خبر بدی شنیدی، اتفاق غیر منتظره ای افتاده، تو کوچه آدم عجیب و غریبی دیدی که اینقدر پریشونی؟ نگین خواست بهانه بیاورد اما پندار میان حرفش پرید و گفت: ببین در اینکه به خبریه هیچ شکی ندارم، فقط نمیدونم چیه، بعد لبخندی زدو گفت: که اونم الان تو برامون میگی! فرزانه با مهربانی گفت: پسرم شاید به موضوع خونوادگیه و دلش نخواد به تو اونم در حضور ما بگه! پندار نگاهی به نگین کرد و پرسید: آره؟ اگه اینطوره نگو ولی اگه ... نگین دیگر طاقت نیاورد و گفت: به نفر مدتی به گوشیم زنگ میزنه! تهدید

میکنه! الانم تو کوچه تون یکی داشت تعقیب میکرد! ابروان پندار در هم گره خورد، حمید با دهان نیمه باز از تعجب به نگین نگاه میکرد و فرزانه از ترس سر جایش میخکوب شد، نگین گفت: من فکر نمیکنم چیز مهمی باشه، من یکم زیادی ترسیدم! اما پندار اینطور فکر نمیکرد و به همین دلیل گفت: از این لحظه به بعد تنها، بدون وسیله، خصوصا" شب جایی نمیری، حتی مسیر دانشگاه! نیما هم باید این موضوع رو بدون تا اگر من نتونستم اون همراهات باشه، الانم زنگ میزنم تا از این لحظه شمارت کنترل بشه! نگین به شوخی گفت: اگه میدونستم تو اینقدر نگرانم میشی و برام مراقب میداری و لوسم میکنی زودتر بهت میگفتم، پندار گفت: خواهش میکنم این مسئله رو جدی بگیر! نگین گفت آخه عزیزم من هیچ دشمنی ندارم . پندار خیلی جدی گفت: ولی من دارم بنابراین لزومی نداره با هم بحث کنیم! نگین تا به حال پندار را به این اندازه جدی ندیده بود، و همین رفتار جدی از طرف مرد مورد علاقه اش او را آرام کرد و ترس و اضطراب روزهای قبل کاملا" از بین رفت، به همین خاطر وقتی پندار او را جلوی در خانه اش رساند، موقع پیاده شدن از ماشین و هنگام خداحافظی به شوخی گفت: حالا میفهمم قدیمیا چرا میگفتن شوهر تکیه گاهه، تاج سره! بعد صورت پندار را نوازش کرد و گفت شب بخیر عزیزم، سرورم! تاج سرم! با گفتن این جملات اخمهای پندار از هم باز شد و با خنده گفت: اینا رو دیگه از کی یاد گرفتی؟! نگین گفت معلومه از مامان زینت، اون به همه دخترای دم بخت سفارش میکنه که شوهراتونو اینجوری صدا بزنین، میگه این کلمات معجزه میکنه! برای همینم همه میگن

اون طرفدار مرداس! پندار گفت چه عجب یه زن پیدا شد که واقعیت رو بگه و اعتراف کنه که اگه ما مردا نبودیم... نگین در حالیکه هنوز حرف پندار تمام نشده بود در ماشین را بست و با اشاره به گوشه‌هایش گفت نمیشنوم! و پندار با لبخند و نگاهی عاشقانه از همسر آینده اش خداحافظی کرد و براه افتاد .

آن زمان که نگین و پندار در تدارک برگزاری جشن عروسیشان بودند، در جایی دیگر سعید و دارو دسته اش برای خارج شدن از کشور سخت در تکاپو میکردند، در عین حال اسد رئیس گروه، کسی که به دلیل صدور حکم اعدام برادرش به جرم حمل مواد مخدر و همچنین ضرر مالی کلانی که در شب دستگیری‌اش از جانب پندار نصیب او شده بود، در تلاش برای گرفتن انتقامی سخت از این پلیس جوان بود تا بعد از آن با خاطری آسوده از کشور خارج شود .

نیما و احسان طبق قراری که داشتند هر هفته به جلسات ترک اعتیاد میرفتند و نیما در این راه احسان را همراهی میکرد، آنروز در میان راه وقتی آرام آرام قدم میزدند تا به ساختمانی که محل قرارشان بود برسند، احسان با اشاره دست گفت: نیما من این ماشینو از در خونه تا اینجا چند بار دیدم . نیما برگشت، یه شورلت قدیمی آمریکایی دید که بسرعت گذشت، با تعجب گفت: از کجا میدونی که این همون ماشینه؟ احسان جوابداد: نمیدونم ولی به نظرم اومد راننده اش همونیه که جلوی خونه دیدم . نیما به شوخی گفت: بعد از نازنین چشمم به تو روشن، تو هم مثل اون همه چی رو جنابیش میکنی!



اما زمانی که جلوی در منتظر پایان جلسه و آمدن احسان بود چند بار آن ماشین را دید که مرتب در رفت و برگشت بود، نیما با خود فکر کرد: احسان درست میگه اما چرا باید کسی دنبال ما باشه؟! همان موقع به پندار زنگ زد و ماجرا را تعریف کرد پندار گفت: نیما بچه ها رو جمع کن باید باهاتون حرف بزنم!

همانشب همه در خانه مهناز دور هم جمع شدند، مهناز با دیدن بچه ها خیلی خوشحال شد، ولی از حرکات آنها متوجه شد که چیزی را از او مخفی میکنند، زیر لب گفت خدا به خیر کنه! در اتاق نگین، احسان در باره ماشینی که آنها را تعقیب میکرد توضیح داد و نگین هم هر چه میدانست تعریف کرد، نیما با سردرگمی پرسید یعنی چی؟ اینا کین؟ چی میخوان؟ مگه ما کی هستیم؟! نازنین هم مرتب میگفت: پیداشون میکنم! پندار گفت: بچه ها شما یه چیزی رو باید بدونید! همه با تعجب چشم به پندار دوختند! پندار ادامه داد: سعید و اسد با یکنفر دیگه همون شب از دست پلیس فرار کردن ولی دو نفرشون نتونستن، یکی از اونا برادر اسد بوده که به اعدام محکوم شده، پندار بعد از چند لحظه سکوت گفت: تنها حدسی که میتونم بزنم اینه که، اسد دنبال انتقامه، و اینم بگم که تا به هدفش نرسه دست بردار نیست، بنابراین، پندار در حالیکه بیشتر خطابش به نازنین بود گفت: از شما خواهش میکنم به هیچ عنوان در این مسئله دخالت نکنین، همه چی رو بسپرین به من، پندار با نگرانی در حالیکه به نازنین نگاه میکرد گفت: دوباره تاکید میکنم به هیچ عنوان سعی نکنین بطور انفرادی حرکتی بکنین، اگر موردی بود فقط

به من اطلاع بدین ... نمیخوام بترسونمتون ولی اینا آدمای خیلی خطرناکین، اصلا... نازنین با ناراحتی میان حرفش پرید و گفت :- بابا فهمیدیم چند بار میگی؟! نیما به شوخی گفت: تو مطمئنی که فهمیدی؟! نازنین بطوری که فقط نیما ببیند با بالا بردن ابرو نشان داد که با پندار موافق نیست و این نیما را بیش از پیش نگران کرد و در فکر فرو برد .

آن زمان که نگین و پندار در تدارک برگزاری جشن عروسیشان بودند، در جایی دیگر سعید و دارو دسته اش برای خارج شدن از کشور تکاپو میکردند، در عین حال اسد رئیس گروه، کسی که به دلیل صدور حکم اعدام برادرش به جرم حمل مواد مخدر و همچنین ضرر مالی کلانی که در شب دستگیریش از جانب پندار نصیب او شده بود، در تلاش برای گرفتن انتقامی سخت از این پلیس جوان بود تا بعد از آن به خیال خود، با خاطری آسوده از کشور خارج شود .

نیما و احسان طبق قراری که داشتند هر هفته به جلسات ترک اعتیاد میرفتند و نیما در این راه احسان را همراهی میکرد، آنروز در میان راه وقتی آرام آرام قدم میزدند تا به ساختمانی که محل قرارشان بود برسند، احسان با اشاره دست گفت: نیما من این ماشینو از در خونه تا اینجا چند بار دیدم . نیما برگشت، یه شورلت قدیمی آمریکایی دید که بسرعت گذشت، با تعجب گفت: از کجا میدونی که این همون ماشینه؟ احسان جوابداد: نمیدونم ولی به نظرم اومد راننده اش همونیه که جلوی خونه دیدم . نیما به شوخی گفت:

بعد از نازنین چشمم به تو روشن، تو هم مثل اون همه چی رو جنابیش  
میکنی!

اما زمانی که جلوی در منتظر پایان جلسه و آمدن احسان بود چند بار آن  
ماشین را دید که مرتب در رفت و برگشت بود، نیما با خود فکر کرد: احسان  
درست میگه اما چرا باید کسی دنبال ما باشه؟! همان موقع به پندار زنگ زد  
و ماجرا را تعریف کرد پندار گفت: نیما بچه ها رو جمع کن باید باهاتون حرف  
بزنم!

همانشب همه در خانه مهناز دور هم جمع شدند، مهناز با دیدن بچه ها  
خیلی خوشحال شد، ولی از حرکات آنها متوجه شد که چیزی را از او مخفی  
میکنند، زیر لب گفت خدا به خیر کنه! در اتاق نگین، احسان در باره ماشینی  
که آنها را تعقیب میکرد توضیح داد و نگین هم هر چه میدانست تعریف  
کرد، نیما با سردرگمی پرسید یعنی چی؟ اینا کین؟ چی میخوان؟ مگه ما کی  
هستیم؟! نازنین هم مرتب تکرار میکرد: پیداشون میکنم! پندار گفت: بچه ها  
شما یه چیزی رو باید بدونید! همه با تعجب چشم به پندار دوختند! پندار  
ادامه داد: سعید و اسد با یکنفر دیگه همون شب از دست پلیس فرار کردن  
ولی دو نفرشون نتونستن، یکی از اونا برادر اسد بوده که به اعدام محکوم  
شده، پندار بعد از چند لحظه سکوت گفت: تنها حدسی که میتونم بزنم اینه  
که، اسد دنبال انتقامه، و اینم بگم که تا به هدفش نرسه دست بردار نیست،  
بنابراین، پندار در حالیکه بیشتر خطابش به نازنین بود گفت: از شما خواهش  
میکنم به هیچ عنوان در این مسئله دخالت نکنین، همه چی رو بسپرن به

من، پندار با نگرانی در حالیکه به نازنین نگاه میکرد گفتم: دوباره تاکید میکنم به هیچ عنوان سعی نکنین بطور انفرادی حرکتی بکنین، اگر موردی بود فقط به من اطلاع بدین ... نمیخوام بترسونمتون ولی اینا آدمای خیلی خطرناکین، اصلا... نازنین با ناراحتی میان حرفش پرید و گفتم: بابا فهمیدیم چند بار میگی؟! نیما به شوخی گفت: تو مطمئنی که فهمیدی؟! نازنین بطوری که فقط نیما ببیند با بالا بردن ابرو نشان داد که با پندار موافق نیست و این نیما را بیش از پیش نگران کرد و در فکر فرو برد.

در همین لحظه پیامکی برای نازنین ارسال شد، در حالیکه گوشی موبایلش را از داخل کیفش بیرون می آورد گفت: پندار جان من شخصا" هر خبری بشه قول میدم بهت اطلاع بدم ولی فکر میکنم اینهمه احتیاط لازم نباشه، چن تا قاچاقچی از زندان فرار کردن، یه نفر تو خیابون مزاحم نگین شده، یه بخت برگشته ای هم بر حسب تصادف تو خیابون چند بار با این دو نفر روبرو شده، چرا همه چی رو بهم ربط میدین؟! البته تو پلیس با هوشی هستی ولی به نظر من ... نازنین ضمن صحبت نگاهی به گوشی موبایلش انداخت و مسیج فرستاده شده را خواند، بعد در حالی که سعی میکرد خود را کنترل کند گفت: ولی به نظر من ... میتونه ... یه ... تصادف ... بچه ها من باید برم، نازنین با گفتن این جمله بدون خداحافظی بسرعت از خانه بیرون رفت، نیما دنبالش دوید و میان پله ها به او رسید، دست نازنین را گرفت و پرسید، دختر جون وایسا ببینم چت شد یهو؟! چی تو گوشیت بود، نازنین مرتب

میگفت نیما بذار برم، مامانم، مامانم، نیما گوشی نازنین را گرفت و مسیج را با کنجکاوی خواند: " نمیخوای برای آخرین بار مامانتو ببینی؟"

نیما با خواندن مسیج با ناراحتی گفت: الان برمیگردم تا با هم بریم، او پله ها را دوتا یکی طی کرد و سریع وارد اتاق نگین شد و گفت باید بریم خونه نازنین، پندار بدون هیچ پرسشی سوییچ ماشینش را برداشت و سریع از اتاق خارج شد و همگی یک به یک بدنبال او از خانه بیرون رفتند و مهناز هاج و واج از حرکات غیرعادی آنها در فکر فرو رفت .

فاصله خانه نازنین و نگین زیاد نبود بنابراین آنها خیلی زود به مقصد رسیدند، نازنین سرعت در ماشین را باز کرد و پیاده شد، همه بدنبال او به راه افتادند، کلید را از کیفش بیرون آورد و در را باز کرد و همگی وارد ساختمان شدند، وقتی پشت در آپارتمان رسیدند نازنین با نگرانی نگاهی بدوستانش کرد، او از وارد شدن به داخل خانه هراس داشت و این را احسان بخوبی متوجه شد پس کلید را از نازنین گرفت و در را باز کرد، همگی با هم وارد آپارتمان شدند و در نهایت تعجب مادر نازنین را سرحال و شاد در حال آشپزی دیدند، نازنین به سمت مادرش دوید و او را در آغوش کشید، مادر نازنین با تعجب به نازنین و دوستانش نگاه کرد و گفت: چه خبره؟ یه جوری بغلم کردی انگار قراره بمیرم! نیما برای اینکه دلیلی برای حضور غیر منتظره شان بیاورد گفت: شما که دخترتونو خوب میشناسین، احساساتش غافلگیر کننده اس، بعد با خنده گفت وقتی میخواد علاقه شو به کسی نشون بده بهش حمله ور میشه! بابا آروم دخترجون مامانتو ترسوندی! بقیه هم با خنده

های مصنوعی شوخی نیما را کاملتر کردند تا شاید بتوانند مادر نازنین را قانع کنند .

بهرحال آنها بعد از مدت کوتاهی از نازنین و مادرش خداحافظی کردند و از خانه خارج شدند اما پندار مطمئن بود که این پیام به اتفاقات روزهای اخیر ارتباط دارد، او به نیما گفت تنها راه خلاص شدن از این تعقیب و تهدیدها دستگیری هر چه سریعتر اسد و دارو دستشه! من مطمئنم این بازی از طرف اونه! میخواد مارو گیج کنه، حالا هدف اصلیش چیه؟ هنوز نمیدونم! پندار نیما و نگین را جلوی منزلشان پیاده کرد و از آنها جدا شد، او از اینکه دختر مورد علاقه اش و همچنین بهترین دوستانش ناخواسته و اتفاقی وارد یک ماجرای پلیسی و خطرناک شده بودند بشدت در هراس بود و تا حدی خود را در این ماجرا مسئول میدانست، او با خود فکر میکرد که گوله برفی که بدست این بچه ها پرتاب شده در حال غلطیدن و تبدیل شدن به بهمنی عظیم است که احتمال دارد هر لحظه بر سر یکی از آنها فرود آید!

اما پندار نمیتوانست اجازه دهد تا آنها در گیر چنین بازی خطرناکی شوند، پس از آن روز به بعد برای تک تک آنها یک مراقب گذاشت، و دائم از لحظه لحظه آنان با خبر بود و با اینکار کنترل اوضاع را در دست گرفت .

مدتی گذشت، ظاهراً از تهدید و تعقیب خبری نبود، پندار و نگین تاریخ عروسی را تعیین کردند، نگین با خوشحالی برای برپایی یک جشن باشکوه در تلاش بود و پندار هم راضی از رضایت او .

حمید و فرزانه به اتفاق مهناز کارهای مقدماتی را انجام دادند و بالاخره روز عروسی فرارسید، نگین شاد و سر حال از خواب بیدار شد، گوشی را برداشت و به نازنین زنگ زد: دختر تنبل بلند شو چقدر میخوابی مگه با من نمیای آرایشگاه؟ نازنین خواب آلود جواب داد: میدونی ساعت چنده؟ ساعت پنج صبحه، دختر تو چقد حولی! بعد به شوخی گفت نترس بابا فرار نمیکنه! نگین گفت: حول نیستم تا تو رو از تخت جداکنم یکساعت طول میکشه ساعت هفت هم که باید اونجا باشیم، حالا تنبلی رو بذار کنار و کم کم از رختخواب بیا بیرون، مثلاً" تو ساقدوشمی ها! نازنین گفت خيله خوب بابا اومدم و بلافاصله تلفن را قطع کرد و بی اختیار به خواب عمیقی فرو رفت ...

در سپیده دم همانروز اسماعیل برادر اسد به جرم حمل و خرید و فروش مواد مخدر میرفت تا به دار آویخته شود، اسماعیل به سختی حرکت میکرد، حال کسی که میداند تا چند لحظه دیگر طنابی محکم دور گردنش حلقه خواهد زد و مجال نفس کشیدن را از او خواهد گرفت را نمیتوان درک کرد اما او سعی داشت بر لرزش بدنش و بخصوص پاهایش غلبه کند پس به زحمت خود را به جلو میراند، یاد آخرین دیدار با مادرش افتاد، او روز قبل با مادرش آخرین ملاقات را انجام داده بود، در واقع برای او آخرین روز زندگیش همان دیروز بود، تنها چیزی که به خاطر داشت صورت تکیده و پیر مادر که نه بخاطر سن زیاد بلکه به دلیل سختی زندگی و وجود دو فرزند ناخلفش بود، زنی سالخورده که از جوانی با شوهری معتاد روزگار گذرانده بود، دیروز مادر اسماعیل که مارال نام داشت در حالیکه از ترس به خود میلرزید با قدمهایی

لرزان به سمت جایگاهش حرکت کرد، روزهای گذشته بسرعت یکی پس از دیگری در ذهن او مرور شد، خاطرات خوش و ناخوش که البته با دومی به مراتب مانوس تر و آشنا تر بود، مارال در جوانی بر خلاف میل قلبیش به ازدواجی ناخواسته درآمده بود و از این بابت خود را قربانی تصمیمات طایفه اش میدانست، اما با به دنیا آمدن اسد و پس از آن اسماعیل، نور امیدی در دلش تابید و فکر کرد که بالاخره از این بیکسی و تنهایی طاقت فرسا نجات پیدا کرده، دنیای کوچکش رنگ تازه ای گرفت و از آن پس دل به دو فرزندش بست، ولی حالا در سن پنجاه و پنج سالگی به دیدار یکی از آنها که در انتظار مرگ بود میرفت، البته با اینکه از مدتها پیش از آندو ناامید شده بود، اما چنین روزی را هرگز پیش بینی نمیکرد، بهر حال گویی زن بیچاره از هم اکنون به ماتم نشسته بود، دستهایش را بهم میفشرد و اشکهایش بی امان بر گونه فرو میریخت، در همین موقع اسماعیل به همراه دو مامور وارد اتاق شد و در مقابل مادر نشست! مارال به چهره رنگ پریده فرزندش نگاه کرد، دلش لرزید، کوه غم که از سالها پیش بدون تشریفات بر زندگیش خیمه زده بود قلبش را میفشرد، مارال با نگاهی توأم با عشق و سرزنش به پسرش مرتب می گفت: دیدی چه خاکی به سرمون شد! اسماعیل سعی داشت خونسردیش را حفظ کند اما نمیتوانست، دستهایش میلرزید، با لبخندی کم رنگ گفت: مامان دیگه از دستم راحت میشی! بودن من به چه دردت میخورد؟ هان؟ اینطوری برای تو هم بهتره! منو اسد برات چی داشتیم جز آبروریزی؟ پس خوشحال باش ... گریه نکن! اسماعیل دست مادرش را گرفت



و بوسید، دیگر نتوانست جلوی بغضش را بگیرد و با گریه گفت منو ببخش!  
 حلالم کن! دو ماموری که در کنارش بودند جلو آمدند و او را بلند کردند تا به  
 سلولش بازگردانند، اسماعیل مادرش را در آغوش گرفته بود و او را رها  
 نمیکرد ماموران بسختی او را از مادرش جدا کردند، اسماعیل در حالی که  
 کشان کشان برده میشد مرتب فریاد میزد: من نمیخوام بمیرم، خدایا! من  
 نمیخوام ...

اسماعیل با هر قدم به چوبه دار نزدیک میشد، دیگر به آخر خط رسیده بود  
 مامور اعدام او را به جلو میراند، اسماعیل از ترس میلرزید، خون در رگهایش از  
 جریان افتاده بود، و در نهایت لحظه آخر ...

مارال آنشب تا صبح بیدار بود و برای پسرش دعا خواند و از خداوند برایش  
 طلب بخشش کرد، روزگار تسلیم بودن را بخوبی به او آموخته بود، او در  
 تنهایی خود مشغول دعا خواندن بود که صدای ضربه آرامی به در او را  
 متوجه خود کرد، از جا بلند شد، به سمت در رفت، وقتی در را باز کرد اسد را  
 پشت در دید، او به محض باز شدن در بسرعت داخل شد و مادرش را در  
 آغوش گرفت و با بغض گفت مامان راسته که اسماعیل امروز اعدام شده؟!  
 مارال با دیدن اسد بی روح و بیرمق آرام بر زمین نشست و زیر لب گفت: تا  
 حالا دیگه حتما" اعدام شده، دیروز رفتم ملاقاتش ... خیلی ترسیده بود،  
 میگفت دلم نمیخواد بمیرم ... راست میگفت! مگه چند سالش بود؟! بعد با  
 فریاد به سمت اسد حمله ور شد و گفت: همش تقصیر توئه ... تو اونو به  
 این راه کشوندی! تو قاتل اسماعیل منی! مارال با گریه گفت: اون بچه با

استعدادی بود، داشت درسشو میخوند، ولی تو نداشتی، حالا خودت فرار کردی و اون ...

مارال مرتب حرف میزد، روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده و زیر لب از زمین و زمان شکایت میکرد، عاقبت صدایش قطع شد و سکوت کرد که نه از سر رضایت، مارال تا همینجا میتوانست تاب بیاورد او دیگر توانی برای ادامه نداشت، اسد به سمت مادر رفت و گفت: مامان منو ببخش، حلالم کن، امروز و فردا ممکنه منم دستگیر بشم ... دارم سعی میکنم از مرز خارج بشم، اومدم ازت خداحافظی کنم، مارال همچنان ساکت بود حرفی نمیزد، اسد او را در آغوش گرفت تا برای همیشه از او خدا حافظی کند، اما در نهایت تعجب با بدن بیجان مارال در میان بازوانش مواجه شد .

اسد ناباورانه به جسم بیجان مادرش نگاه کرد و از شدت خشم و عصبانیت از اینکه چرا کارش به اینجا رسیده بود دندانهایش را بر هم فشرد، او به این نتیجه رسید که مسبب همه این پیش آمدها باید مجازات شود و از نظر اسد او کسی نبود جز پندارا! پلیس جوانی که همانروز آماده میشد تا پا در ضیافتی بگذارد که نوید یک زندگی جدید را میداد .

نازنین با صدای زنگ در از خواب بیدار شد، بی اختیار از جا پرید، نگاهی به ساعت انداخت، ساعت شش و سی و پنج دقیقه را نشان میداد، به سرعت به سمت کمد لباسش رفت تا حاضر شود، با شنیدن صدای دومین زنگ به یاد آورد که یکنفر پشت در منتظر است گوشی آیفون را برداشت و گفت: بله؟ نگین با عصبانیت گفت: ببخشید که از رختخواب جداتون کردم لطف کنید

سریع بیاین پایین! نازنین خیلی زود از خانه بیرون آمد و با قیافه حق به جانب گفت: نگین خانم منو ساعت پنج صبح بیدار میکنی اونوقت الان میای دنبالم! خوب میگفتی اقلا" یه کم دیگه میخوابیدم! نگین یه نگاهی به صورت خواب آلود و سرو وضع او انداخت و گفت: واقعا" که آبروی هر چی ساقدوشه بردی! زود باش سوار شو و به سمت ماشین رفت، نازنین با تعجب گفت: از کی تا حالا خانم رانندگی میکنن؟! نگین گفت از همین امروز! بالاخره باید از یه روزی شروع کرد دیگه عزیزم! نازنین با نگرانی گفت: دختر جون اگه میخوای خودکشی کنی چرا دنبال من اومدی؟ آخه آدم عاقل روز عروسیش به فکر تمرین رانندگی میفته؟ نگین گفت: نخیر ولی دیدم دیر شده ماشین مامانمو سوار شدم و اومدم، تازه من گواهینامه دارم، فقط یه کم باید تمرین کنم! تازه آرایشگاهم که نزدیکه، دیگه ترس نداره که، حالا بجنب که خیلی دیر شد! نازنین اجبارا" سوار ماشین شد و با کمی تاخیر بالاخره به آرایشگاه رسیدند، نازنین در حالیکه از ماشین پیاده میشد گفت: من نمیدونم کی به تو گواهینامه داده، دختر جون تو ترمز میگرفتی یا پا به زمین میکوبیدی، خوبه من ناشتام وگرنه هر چی خورده بودم الان بالا میاوردم، خدارو شکر که دیگه شوهرت دادیم و من مجبور نیستم در جریان تمرینا همراهیت کنم! نگین با خنده گفت: چقدر غر میزنی دختر سرمو خوردی! بهر حال دو دختر جوان از پله ها ی آرایشگاه بالا رفتند نگین جلو افتاد و نازنین غرغر کنان به دنبال او ...

اسد دورادور ناظر بخاکسپاری مادرش بود، پس از آن خیلی سریع بدوستانش ملحق شد تا به کمک آنها برای انتقام و رویارویی با پلیسی که باعث مرگ برادر و همچنین مادرش شده بود آماده شود و اینبار گویی سرنوشت به کمک اسد آمد چرا که او خبردار شد آنشب، شب عروسی پندار است، اسد با خنده ای از میان دندانهایش گفت: پس باید بجنبیم، من این فرصت رو از دست نمیدم، نباید دیر به عروسی برسیم!

شب عروسی فرارسید، نگین مانند فرشته ای در لباس سفید زیبایش را برخ میکشید، نازنین هم با لباس سبز بلند و موهای جمع شده پشت سرش بسیار زیبا شده بود، آندو خود را برای شبی فراموش نشدنی آماده کرده بودند، نازنین گفت: اصلاً باورم نمیشه، زمان چقدر زود میگذره! انگار همین دیروز بود که باهم پشت نیمکت مدرسه نشسته بودیم! چقدر از رو دستت تقلب میکردم! چقدر چوب شیطنتای منو خوردی! نگین با خنده گفت: همیشه تو پرحرفی میکردی و معلم هردومونو مینداخت بیرون! من که آخر نفهمیدم چرا منو بیرون میکرد؟! نازنین با خونسردی گفت: من بخاطر پرحرفی، تو هم بخاطر اینکه به پرحرفیای من گوش میدادی! نگین نگاهی به ساعت کرد و گفت: به نظرت دیر نشده؟ پس پندار کجا مونده؟ نازنین به طعنه گفت: حتماً الان آژیر کشون در تعقیب ماشین یه عده خلافکاره، بعد یه دفعه یادش میفته ای بابا امشب عروسیمه! و به همکاراش میگو قربون دستت من همینجا پیاده میشم، الانم دنبال تاکسیه تا خودشو به اینجا برسونه، دیگه الان پیداش میشه! در همین موقع یکی از خدمه آرایشگاه جلو آمد و گفت:

نگین خانم داماد پایین منتظره بفرمایید، نازنین گفت: نگفتم! و با خوشحالی در حالیکه دنباله لباس عروس را جمع میکرد گفت راه بیفت عروس خانم، و پشت سر نگین حرکت کرد.

پندار با دیدن نگین در حالیکه با آن لباس زیبا در میان تور و تاج با خوشحالی از پله ها پایین میامد آنقدر تحت تاثیر قرار گرفت که همه نگرانیهایش را از یاد برد و فراموش کرد که چند لحظه قبل مستقیماً از طرف اسد به مرگ تهدید شده است!

نیما و احسان بیرون سالن ایستاده بودند، نگران و منتظر، آنها گویی هر لحظه در انتظار اتفاقی غیر منتظره بودند، نیما گفت: امشب اگه به خیر بگذره همه یه نفس راحت میکشیم، احسان گفت: میگذره داداش، میگذره، امشب هیچ اتفاقی نمیفته! کسی که زیاد تهدید کنه اهل عمل نیست! نیما گفت خداکنه همین طور باشه که میگی! احسان در حالیکه صحبت میکرد مردی را چند بار اطراف ماشین عروس دید، بدون آنکه چیزی بگوید به طرف او رفت، نیما هم با کنجکاوی بدنبالش براه افتاد، مرد ناشناس با دیدن احسان گفت: من دنبال سویچم میگردم فکر کنم اینجا از دستم افتاده باشه ولی هر چی میگردم پیداش نمیکنم، با گفتن این حرف براه افتاد و از آنجا دور شد نیما گفت: اگه اسد ما رو میدید که چقدر ترسیدیم مطمئناً از خوشحالی پر در میاورد! احسان گفت: بهر حال ما امشب باید با دقت بیشتری اطرافمونو زیر نظر بگیریم، نیما دست بر گردن احسان انداخت و گفت: خیلی مخلصیم ...

در حالیکه دو دوست قدیمی بیرون سالن همه چیز را زیر نظر داشتند، داخل سالن شور و حالی دیگر داشت، رقص و پایکوبی، شاباش، کل کشیدنهای پیاپی، رقص دو نفره عروس و داماد، شام و بالاخره بریدن کیک، گارسن کیک را بوسیله میز متحرک به سمت عروس و داماد برد، پندار که از اول مجلس همه چیز را زیر نظر گرفته بود، با دقت به کیک نگاهی انداخت، به طبقه زیرین کیک نگاه کرد، بدون اینکه توجه کسی جلب شود به طرف میز کیک رفت، بر زمین نشست و زیر کیک را نگاه کرد، بدون آنکه کسی متوجه شود به کمک گارسون کیک را از سالن خارج کرد، نگین با تعجب به او نگاه کرد، مهناز، حمید و فرزانه که در کنار هم نشسته بودند، بدنبال پندار براه افتادند، پندار خطاب به آنها گفت: هیچکس نیادا! لطفا" برگردین داخل! حمید ایستاد و به فرزانه و مهناز گفت: با شناختی که از پندار دارم باید بگم رفتار این پسر عادی نیست! پندار نمیخواست دیگران را با حدس و گمانهایش نگران کند پس وقتی نیما از او دلیل کارش را پرسید گفت: هیچی یه سورپرایز برای نگینه میخوام داخل کیک چیزی رو براش جاسازی کنم! و با این کار هم کادویی که برای نگین خریده بود درون کیک گذاشت و هم با بازرسی کیک خیالش کاملا" راحت شد، پس دوباره با میز کیک وارد سالن شد، نگین با تعجب پرسید: عزیزم معلوم هست چیکار میکنی؟ نازنین هم ادامه داد: و کیکو کجا بردی؟! پندار با نگاهی عاشقانه به همسر آینده اش گفت وقتی بریدیش میفهمی! نگین و پندار دست در دست هم کیک را بریدند، همه برایشان دست زدند، نگین متوجه جعبه کوچکی که درون کیک قرار داده

گرفته بود شد، نگاهی به پندار کرد و با لبخند جعبه را از درون کیک بیرون آورد، همه حضار سکوت کردند تا نگین در جعبه را باز کند، و او این کار را کرد، یک سوییچ از درون جعبه بیرون آورد، دوباره به پندار نگاه کرد، پندار لبخندی زد و گفت: خودشم جلوی در پارک شده، دیگه میتونی با ماشین خودت تمرین کنی!

نگین با خوشحالی پندار را در آغوش گرفت و بوسید و میهمانها دوباره برای این عروس و داماد جوان دست زدند و هورا کشیدند ...

نازنین به سمت نیما و احسان رفت، احسان بادیدن نازنین گفت: خواهر خوشگلم چطوره، امشب عالی شدی، هیچکس نمیتونه باهات رقابت کنه، نیما نگاهی به سرتا پای نازنین کرد و گفت: البته خیلی تلاش کرده ولی ... احسان گفت تو هم همیشه ساز مخالف بزنی! ولی میدونم که ته دلت با من موافقی! نازنین گفت: آقا نیما مسخره بازی رو بذار کنار امشب باید خیلی مراقب باشیم! نازنین با چشمان ریز شده ادامه داد هر چیز کوچکی رو هم نباید نادیده گرفت! البته طوری که توجه کسی هم جلب نشه! نیما هم به تقلید از نازنین چشمانش را ریز کرد و گفت: من میگم بهتره مثل نینجا بچسبم به سقف و به طور نامحسوس همه رو زیر نظر بگیرم، اینطوری جلب توجهم نمیشه! یا چطوره برم زیر ماشین عروس قایم شم و ... نازنین سری از روی تاسف تکان داد و در حالیکه صحبت نیما را نیمه تمام گذاشت از آنها دور شد، احسان با لبخند معنی داری گفت: زبون خوش بهتر جواب میده ها!

نیما با تعجب به احسان نگاه کرد و گفت: چرند نگو! احسان به طعنه گفت:

باشه تو درست میگی حالا بیا بریم مهمونا دارن خداحافظی میکنن، نیما و احسان براه افتادند و در کنار عروس و داماد ایستادند، میهمانها یکی یکی از نگین و پندار خداحافظی میکردند، مهناز به فرزانه و حمید نگاه کرد و گفت: خدا رو شکر امشبم بخیر گذشت، حمید گفت: منم خیلی نگران بودم ولی الان دیگه خیالم راحت شد، پندار جلو آمد و گفت: خوب همه رفتن اگه موافقین مام دیگه حرکت کنیم، همه جلوی در سالن ایستادند تا اول عروس و داماد سوار ماشینشان شوند، پندار به طرف ماشین عروس حرکت کرد، خواست در ماشین را برای نگین باز کند، ابتدا ایستاد به ماموری که مسئول بازدید ماشین بود نگاه کرد، مامور با اشاره سر امنیت ماشین را تایید کرد، پس پندار از نگین خواست تا سوار شود، نگین با شیطنت گفت: من میخوام با ماشین خودم بیام! پندار خندید و جوابداد: این ماشین مخصوص شما و برای شما گل زده شده، برای ماشین خودت وقت زیاده! نگین مظلومانه گفت: خوب چه اشکال داره؟ اگه ما با ماشین گل زده نریم خونمون چی میشه؟ نازنین جلو رفت و در تایید حرف پندار گفت: عزیزم شوخی رو بذار کنار و سوار ماشین شو! نگین گفت پس ماشینمو کی میاره؟ نازنین در حالیکه میخندید سویچ ماشین را نشان داد و به طرف ماشین نگین براه افتاد، نگین گفت: نه! اون رانندگیش خوب نیست ماشینمو داغون میکنه! نازنین دامن بلند لباسش را بالا گرفته بود و با خنده به سمت ماشین میدوید، نیما به شوخی گفت دختر زشت صبر کن منم باهات پیام بعد رو کرد به پندار و گفت من باهات میرم که تنها نباشه، و بدنبال او براه افتاد، پندار



به آنها نگاه کرد و یک لحظه بخاطر آورد ماشینی که برای نگین خریده بود چک نشده، به مامور محافظش نگاه کرد، مامور فکر پندار را خوانده بود، بطرف نازنین دوید، نیما با دیدن این صحنه متوجه خطر شد فریاد زد نازنین ... نازنین سوییچ را در قفل چرخاند و همانطور که با شیطنت میخندید برگشت و به نیما نگاه کرد، در ماشین باز شد و با باز شدن در، نازنین با انفجار مهیبی بشدت به عقب پرتاب شد ...

پندار به سمت نازنین که چند متر آنطرفتر پرتاب شده بود دوید، نیما و مامور محافظ که تا حدودی نسبت به دیگران به نازنین نزدیکتر بودند با اصابت ترکش انفجار مجروح روی زمین افتاده بودند، نگین مدام جیغ میزد، همه به سمت نازنین و مجروحان دویدند مهناز دوان دوان بالای سر نیما رسید، نیما بسختی از زمین بلند شد، مهناز نفسی عمیق کشید و از اینکه پسرش را سلامت میدید خدا را شکر کرد اما نیما بدون توجه به مادرش به سرعت به سمت نازنین که ازدحام جمعیت او را در بر گرفته بود رفت، مردم از هرجا به سمت صحنه انفجار هجوم می آوردند پندار سریع اورژانس را خبر کرد، او سر نازنین را که غرق در خون بود بغل گرفته بود و چشمانش از شدت خشم سرخ شده بود، نیما جمعیت را یک به یک کنار زد، وقتی به نازنین رسید او را غرق در خون در آغوش پندار داماد جوانی که پیراهن سفیدش از خون یکی از بهترین دوستانش به رنگ قرمز در آمده بود دید، با حالی زار کنارشان زانو زد، شانه هایش از شدت بغض به لرزه در آمده بود، با نگاهی ملتمسانه و صدایی لرزان به پندار گفت: نگو که مرده! پندار نگاهی به پسر جوان کرد و با

اندوه و ناامیدی گفت: نبضش خیلی ضعیفه و فریاد زد پس این آمبولانس چی شد، نگین با وحشت و ترس جمعیت را کنار زدو با دست و پای لرزان کنار بدن خون آلود بهترین دوستش بر زمین نشست، دست نازنین را که مجروح و خون آلود روی زمین افتاده بود گرفت و بوسید و با گریه گفت: تو نباید بمیری، تو حق نداری منو تنها بذاری، نازنین ...

احسان با تمام قوا کوچه به کوچه دنبال کسی که بعد از انفجار از مقابل چشمان او پا به فرار گذاشته بود میدوید، در آن شب تاریک و کوچه های خلوت با قدرتی مضاعف از خشمی که وجودش را فرا گرفته بود دنبال مرد فراری بود، تا اینکه به کوچه ای بن بست رسیدند، مرد چاقویی از جیبش بیرون آورد و به سمت احسان گرفت، احسان از شدت ناراحتی بدون توجه به چاقویی که در دست مرد بود به سمت او حمله ور شد، درگیری بین آندو چند دقیقه طول کشید و بالاخره احسان پیروز میدان شد، مرد نگون بخت زیر ضربات مشت و لگد احسان بیهوش بر زمین افتاد، احسان با گوشی موبایلش به پندار این خبر را داد و خیلی زود ماموران برای دستگیری فرد مظنون به آنجا سرازیر شدند ...

آمبولانس بدن نیمه جان نازنین را با خود برد، پندار و نیما به همراه نگین سوار ماشین پلیس شدند و به دنبال آمبولانس حرکت کردند نگین و پندار با لباس خون آلود در راهروهای بیمارستان باعث تعجب و حتی وحشت مردم شده بودند، نازنین بلافاصله به اتاق عمل برده شد یک تیم پزشکی با دستگاه اکسیژن و تجهیزات او را همراهی میکردند، حدود سه ساعت گذشت، نیما و

پندار پشت در اتاق عمل، خسته و ناامید به هم نگاه میکردند، نگین روی صندلی کنار آنها نشسته بود، موهای بهم ریخته و چشمان قرمز و پف کرده از گریه او حس دلسوزی هر بیننده ای را برمی انگیخت، نگین زیر لب نازنین را صدا میکرد، با او حرف میزد، و مدام میگفت همش تقصیر منه، الان من باید تو اتاق عمل باشم نه تو، منو ببخش ... پندار جلوی نگین چندک نشست دستهای همسر جوانش را در دست گرفت و در حالیکه اشکهایش سرازیر شده بود گفت: نازنین زنده میمونه، اون خیلی قویه، اون باید بمونه تا شاهد دستگیری اسد باشه، بهت قول میدم که ... پرستاری بسرعت از اتاق عمل بیرون آمد، بعد از چند لحظه به اتفاق دو نفر دیگر با دستگاه شوک وارد اتاق شدند، نیما از پرستارها پرسید چی شده؟ خانم خواهش میکنم! بگین چی شده؟! پرستارها بدون اینکه پاسخی به نیما بدهند بسرعت وارد اتاق عمل شدند و دوباره در بسته شد، نیما روی صندلی نشست و سرش را در میان دودست گرفت، او توان ادامه این وضعیت را نداشت فکر اینکه نازنین تاب مقاومت نداشته باشد او را دیوانه میکرد، مرتب پشت در اتاق عمل میرفت و برمیگشت مینشست و دوباره از جا بلند میشد، کلافه و عصبی، بعد از گذشت چهار ساعت احسان خود را به بیمارستان رساند، با دیدن نگین با آن حال و روز دیگر نتوانست طاقت بیاورد، عروس جوان را در آغوش گرفت و به گریه افتاد، نیما نگاهی به آندو کرد و اشکهایش بیصدا بر پهنای صورتش روان شد، پندار مرتب در حال پیگیری ماجرا بود، احسان با دستگیری فرد مظنون کمک بزرگی به روند دستگیری مجرمان کرده بود، او برای پندار

توضیحات لازم را داد، پندار بلافاصله به اداره پلیس رفت تا موضوع را با همکارانش بررسی کند

با رفتن پندار، احسان به نگین گفت: نگین تو هم بهتره بری خونه یه کم استراحت کنی، با این لباس که همیشه اینجا بمونی!

\_ تا عمل نازنین تموم نشه من از اینجا تکون نمیخورم!

\_ عزیزم عمل نازنین به این زودی تموم نمیشه بیا بریم من قول میدم قبل از تموم شدن عمل برمیگردیم، نیما هم گفت نگین من اینجا میمونم و به محض اینکه خبری شد بهت زنگ میزنم، بهت قول میدم .

بهر حال نگین با اصرار نیما و احسان راهی خانه شد و نیما تنها، خسته، عصبی و نگران به انتظار نشست و با خود ایکاش های بسیاری را مرور کرد، ایکاش هایی که در اینطور مواقع بیشتر آدما با خود مرور میکنند ... مدتی گذشت بالاخره در باز شد و دکتر جراح از اتاق عمل بیرون آمد، نیما به سمت او رفت و ایستاد ولی جرات سوال کردن نداشت، دکتر با دیدن او پرسید شما همراه مریض هستین؟ نیما آرام گفت بله، دکتر گفت: سر بیمارتون در اثر انفجار و پرتاب از چند ناحیه دچار شکستگی شده، ما شکستگیها رو عمل کردیم و جلوی خونریزی رو گرفتیم اما نمیتونم اطمینان بدم که خطر رفع شده، هر لحظه ممکنه بیمار دچار خونریزی داخلی بشه، نیما با سردرگمی گفت دکتر من متوجه نمیشم، تا کی وضعیتمش ثابت میشه، دکتر جوابداد: تا بیست و چهار ساعت آینده همه چیز روشن میشه ولی اینو باید بهتون

بگم که بیمارتون تو کماست و بعد از همه این مراحل بهوش اومدنشه که دیگه دست ما نیست!

دکتر وقتی بیتابی نیما را دید گفت آقا به خودتون مسلط باشید، شما تا همین مقدار هم باید شکر گزار باشید چون همین که هنوز نفس میکشه یه معجزه اس، اگه نظر منو میخواین اون باید الان مرده باشه! دکتر با لحنی صمیمانه پرسید: شما چه نسبتی با این دختر دارین؟! نیما سرش را بلند کرد و گفت: نسبت؟! نه ... فقط یه دوست، دکتر دستش را روی شانه نیما گذاشت و گفت: دوست خوب بهترین و با ارزشترین دارایی آدمه، این عنوان رو دست کم نگیرید آقا! از این لحظه به بعد فقط براش دعا کنین، فقط خدا میتونه یه زندگی دوباره به این دختر جوون بده!

مامان زینت بعد از اینکه قرص فشار خونش را خورد کمی آرام گرفت، بعد از چند دقیقه سکوت رو به دخترش کرد و گفت: من اصلا" سر در نمیارم مگه این کارا بچه بازیه چند تا بچه راه افتادن تو خیابون قاچاقچی دستگیر کنن! این آدمایقدر مار خوردن که افعی شدن مگه چند تا بچه از پششون بر میان؟! مهناز در حالیکه مرتب گریه میکرد جوابداد: من خبر نداشتم اینا دارن چیکار میکنن! اصلا" خبر نداشتم! زینت که زن دنیا دیده ای بود گفت: پندار باید خیلی مراقب باشه اینطور که معلومه هدف اصلی و کسی که مورد غضب اوناس پنداره! مهناز گفت: پسر بیچاره از سر شب همه تلاششو کرد تا همه چیز بخوبی پیش بره و اتفاق ناگواری نیفته، چقدر مراقب بود، به همه چی فکر میکرد بجز ماشینی که به نگین کادو داد، اصلا" سر در نمیارم اونا چطور

از وجود این ماشین با خبر شدن؟ کی فرصت کردن این بمب رو کار بذارن؟  
 چطور کسی اونا رو ندیده؟ مامان دارم دیوونه میشم، اینا چجور آدمایی  
 هستن؟ مهناز یک لحظه صورت غرق خون نازنین را بخاطر آورد و دوباره  
 شروع به گریه و زاری کرد، زینت گفت به مادرش خبر دادین مهناز جوابداد:  
 چند دقیقه پیش احسان زنگ زد و گفت: مادر بیچاره حتما" الان بیمارستانه  
 ...

مادر نازنین بدلیل ناراحتی قلبی از مدتها پیش تحت مراقبت دکتر بود و  
 بهمین دلیل بیشتر در خانه میماند و استراحت میکرد ولی با شنیدن این خبر  
 بهر ترتیب که بود خود را به بیمارستان و پشت در اتاق عمل رساند، وقتی  
 نیما را دید، بیقرار و درمانده پرسید حالش چطوره؟! نیما از جا بلند شد و  
 سعی در آرام کردن خانم رستم زاده مادر نازنین داشت و بدنبال جمله ای  
 امیدوار کننده بود که در همان لحظه در باز شد و پرستارها به همراه نازنین  
 که بیهوش بر روی برانکارد با سر و صورتی بانداژ شده خوابیده بود بیرون  
 آمدند و او را به سمت "آی سی یو" حرکت دادند، خانم رستم زاده با دیدن  
 دخترش در آنوضعیت با صدایی از ته گلو گفت خدایا خودت کمک کن، و با  
 گفتن این حرف در گوشه ای نشست و بیصدا اشکهایش سرازیر شد . چند  
 دقیقه بعد پسر جوانی با صورت رنگ پریده، هراسان و دوان دوان خود را به  
 آنها رساند و با دیدن خانم رستم زاده جلو رفت و با حالی پریشان پرسید:  
 خانم رستم زاده چه اتفاقی افتاده؟ نازنین چی شده؟ الان کجاس؟ خانم  
 رستم زاده توان پاسخگویی را نداشت و فقط دست پسر جوان را گرفته بود و

گریه میکرد، نیما با تعجب از دیدن این جوان ناشناس جوابداد: عملش کردن ماهم امیدواریم که تلاش دکترا جواب بده! جوان در کنار مادر نازنین نشست، صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و گفت خدای من ...، او مرتب دست در موهایش میبرد و آه میکشید، نیما با این فکر که او چه نسبتی با نازنین دارد به او خیره شده بود، بعد از چند لحظه خانم رستم زاده با افسوس نگاهی به پسر جوان کرد و گفت سهراب جان اگه اتفاقی برای نازنین بیفته من میمیرم، سهراب دست او را گرفته و به نقطه ای خیره شده بود، مادر نازنین ادامه داد: امشب با خودم فکر میکردم بعد از عروسی نگین نوبت شما دوتاس، چقدر خوشحال بودم! ولی امشب دیدم که ... نیما ادامه صحبت خانم رستم زاده را نمیشنید و سردرگم و هاج و واج به آنها نگاه میکرد ...

نگین خیلی زود به اتفاق احسان به بیمارستان برگشت و با دیدن مادر نازنین او را در آغوش گرفت و به گریه افتاد و بعد در حضور چشمان متعجب برادرش به سراغ سهراب رفت او را نیز در آغوش کشید و به گریه کردن ادامه داد، احسان با اشاره به نیما جویای هویت سهراب بود، نیما هم با بیحوصلگی با باز کردن دستهایش به دو طرف نشان داد که او هم مانند احسان از ماجرا بیخبر است .

نگین ظاهرا" با سهراب بسیار صمیمی بود و در کنار او جریان حادثه را توضیح میداد، در همین موقع پرستاری با صدای تقریبا" بلند گفت همراهان نازنین رستم زاده میتونن از پشت شیشه آی سی یو بیمارشونو ببینن نیما با

عجله و بدون توجه به دیگران براه افتاد، و بقیه بدنبال او، نگین با قدمهایی لرزان به دیدن بدن مجروح بهترین دوستش میرفت و این جرات زیادی میخواست، احسان دست نگین را گرفت و او را به سمت شیشه‌آی سی یو هدایت کرد، نازنین با صورت زخمی و متورم، سر پانسمان شده و چشمانی نیمه باز بر روی تخت افتاده بود، دستگاه اکسیژن داخل بینی، سرم به یک دست و کیسه خون هم به دست دیگرش وصل بود، پرستارها مدام وضعیت او را چک میکردند، با دیدن نازنین در آن وضعیت حس ناامیدی از بهبود این دختر جوان تنها حسی بود که همه را در بر گرفت، سهراب سرش را به شیشه تکیه داده بود و اشکهایش قطره قطره و آرام بر شیشه میچکید، نگین گفت همش تقصیر منه! نازنین حقش نبود ... و به گریه افتاد...

مادر نازنین با وجود قلبی ضعیف در سینه طاقت نیاورد، از حال رفت و بیهوش بر زمین افتاد...

چند ساعتی گذشت ظاهراً نازنین در اولین زور آزمایی با مرگ برنده شده بود و همچنان ایستادگی میکرد، چرا که دکتر جراح با خوشحالی خبر ثابت شدن علائم حیاتی او را به همراهانش که تا آن لحظه خواب را بر خود حرام میدانستند داد، نگین از خوشحالی خانم رستم زاده را که در اورژانس بیمارستان تحت نظر بود با خبر کرد و بلافاصله به پندار نیز اطلاع داد، سهراب هم آهی از سر خلاصی کشید و در گوشه ای نشست، احسان به نیما نگاه کرد، هیچ عکس العملی از او ندید، با تعجب پرسید، کجایی؟! شنیدی دکتر چی گفت؟! نیما جوابداد: شنیدم ولی میدونی نازنین تو کماس و ممکنه



هیچوقت بهوش نیاد؟! اینه که نمیتونم خوشحال باشم چون هنوز هیچی معلوم نیست! احسان پرسید تو اینو از کجا میدونی؟ نیما در جواب گفت: دکترش با من صحبت کرد، نازنین وضعیت خوبی نداره و زنده موندنش فقط با یه معجزه امکانپذیره!

یکماه گذشت، نازنین همچنان روی تخت بیمارستان و در عالم بیهوشی برای باقیمانده زندگیش، برای بدست آوردن دوباره سالهای جوانی، برای باز کردن دوباره چشمانش به روی این کره خاکی و برای دیدن دوباره عزیزانش در حال چانه زنی با فرشته مرگ بود اما گویی هرچه تلاش میکرد، به نتیجه نمیرسید، سهراب که هر روز به نازنین سر میزد حالا رفت و آمدش به دو سه روز یکبار تبدیل شده بود! ناامیدی تنها حسی بود که در آن لحظه به سراغ انسان میامد ولی نیما بدون فکر به آینده یا حتی لحظه ای بعد، بدون وقفه و هر روز به بیمارستان میرفت و به نازنین سر میزد آنچنان که برای همه کارکنان بیمارستان فردی آشنا و شناخته شده بود، او هر روز چند دقیقه ای در کنار نازنین مینشست و با او حرف میزد، کلماتی سرشار از امید به آینده را در گوش او تکرار میکرد و بعد نگاهی به صورت دختر جوان که گویی اصلاً در این دنیا نیست میانداخت و از آنجا میرفت، نگین مرتب از طریق پندار پرونده بمب گذاری را پیگیری میکرد، بالاخره یکروز پندار با خوشحالی به نگین زنگ زد:

\_ یه خبر خوش

\_ دستگیر شدن؟!!

\_ اصلا " نمیشه تو رو غافلگیر کرد!

\_ پس دستگیر شدن! خدایا شکر

\_ همین دیشب در حالیکه داشتن از مرز خارج میشدن پلیس بهشون

مشکوک میشه و دستگیرشون میکنه، الانم دارم میرم سراغشون

\_ به مامان نازنین خبر دادی؟

\_ نه گذاشتم که خانم خوشگلم زحمتشو بکشه و به همه بگه .

\_ عا ... شقتم، و عاشق رسوندن اینجور خبرا!

\_ تا بعد، من باید زودتر برم

\_ خداحافظ

چند دقیقه بعد همه از این ماجرا با خبر شدند و بعد از مدتها دوباره نور امید

به قلبهایشان راه پیدا کرد، نیما این خبر را در گوش بیمار بیهوشش نجوا کرد

و گفت: بقول مامان زینت همونطور که خبرای بد پشت سر همه، خبرای

خوبم پشت هم میاد، دیگه نوبت خبرای خوبه عزیزم، دلم میخواد خبر بعدی

رو موقعی که با چشمای ریز شده ات داری بهم نگاه میکنی بهت بگم ...

بهوش آمدن نازنین بعد از چهل و پنج روز دومین خبر خوشی بود که به

همراهانش رسید، اولین کسی که این خبر را شنید نیما بود، او بدلیل حضور

مداومش در بیمارستان، زمانی که نازنین بهوش آمد در کنارش بود و وقتی

که دختر جوان سعی داشت زیر لب کلمه ای بزبان آورد نیما با خوشحالی

بطرفش خیز برداشت و در حالیکه دست نازنین را نوازش میکرد گفت: عزیز

دلم چی میگی دوباره بگو و مرتب دست نازنین را میبوسید، نیما متوجه شد

که نازنین اسمی را زیر لب تکرار میکند و بعد از اینکه بیشتر دقت کرد توانست بشنود که او نام کسی را زمزمه میکرد که گویی بیشتر از همه به خاطر داشت و در ضمیر ناخودآگاهش ثبت شده بود، نیما از اتاق بیرون آمد و بسرعت شمارهٔ سهراب را گرفت، سهراب گوشی را برداشت و گفت بفرمایین نیما با بغضی در گلو گفت تبریک نازنین بهوش اومد! سهراب با خوشحالی گفت: خدایا شکرست همین الان میام بیمارستان و گوشی را قطع کرد، نیما هم بعد از اینکه این خبر خوش را یک به یک به همه اطلاع داد از بیمارستان خارج شد.

دیری نگذشت که همه به سمت بیمارستان هجوم آوردند و با دیدن نازنین بهترین و شادترین روز خود را در خاطرشان ثبت کردند، نگین، پندار و احسان با پخش کردن شیرینی در میان کارکنان بیمارستان، مهناز و حمید و فرزانه بالای سر نازنین در حالیکه اشک شوق میریختند و مادر نازنین که مرتب زمین بیمارستان را سجده میکرد هر کدام به نوعی ابراز خوشحالی میکردند، سهراب به هر دلیل آخرین کسی بود که خود را به بیمارستان رساند و اولین کسی بود که وقتی نازنین چشمانش را باز کرد او را بالای سر خود دید!

چند روز بعد در اتاق نازنین باز شد، نازنین آرام سرش را بطرف در چرخاند، با خوشحالی لبخندی زدو با صدایی بیرمق و خسته گفت: ای بیمعرفت تو باید آخر از همه بیای دیدنم؟!

نیما خندید و به سمت او رفت، آرام در آغوشش گرفت و گفت: میدونستم آخرشم ازرائیل از پس تو بر نمیاد، جدی چجوری نمردی میشه بگی؟! نازنین

گفت: تو رو خدا منو نخدون، وقتی میخندم بشدت سرم درد میگیره، ولی آقا نیما این جواب من نبود! چرا حالا اومدی؟ دلم میخواست وقتی چشممو باز میکنم تو هم باشی ولی همه بودن جز تو! ببینم نکنه سرت جایی گرمه که وقت ملاقات منو نداری؟! نیما لبخندی زدو گفت: واقعا" اینطوری فکر میکنی؟! خواست چیزی بگوید اما غرورش اجازه نداد پس گفت: مهم اینه که حالت خوبه عزیزم و این از همه چی مهمتره، بعد نگاهی به دوروبرش کرد و گفت: آقا سهراب کجاس امروز نیومده؟ نازنین با لبخند گفت: نه ولی زنگ زد و گفت فردا میاد، نیما ساعتی را در کنار نازنین گذراند ولی پرستاری که برای تعویض پانسمان ها آمده بود از نیما خواست تا از اتاق بیرون برود بنابراین نیما مجبور به خداحافظی شد و خیلی زود اتاق را ترک کرد، پرستار نزدیک آمد و در حالیکه مشغول تعویض پانسمان سر نازنین بود گفت: خیلی پسر خوب و مهربونیه، اون تنها کسی بود که هرروز سر ساعت میامد و بالای سرت مینشست، این کار هر روزش بود، هرکیم ازش میپرسید با مریض چه نسبتی داری میگفت: فقط یه دوست! بعضی وقتا یه کتاب دستش بود و برات میخوند، همیشه دستت توی دستش بود و وقتیم از اتاق بیرون میومد چشماش از شدت گریه خیس و قرمز بود، حتی وقتی بهوش اومدی اون بالای سرت بود و با خوشحالی بیرون پرید و دکترا رو خبر کرد، پرستار من و منی کرد و با کنایه گفت راستش کارایی که ما از این دوستتون دیدیم حتی از نامزدتون ندیدیم! نازنین با تعجب به حرفهای پرستار گوش میداد، پس چرا

از وقتی بهوش آمده تا به امروز نیما را ندیده بود، او آنقدر در افکار خود غوطه ور بود که ادامهٔ صحبت پرستار را نشنید ...

یکماه دیگر گذشت و نازنین دوران نقاهت را پشت سر گذاشت در همین زمان پندار هم خبر آورد که اسد و همدستان او در نتیجهٔ محاکمه محکوم به اعدام شدند، اسد به اتهام قاچاق مواد مخدر و همچنین قتل دو نفر به این مجازات محکوم شده بود، پرویز به ده سال زندان و بقیه به نسبت جرم خود یا به زندان و یا به طناب دار محکوم شدند، نازنین وقتی این خبر را شنید گفت: پندار جان میتونی برای من ترتیب یه ملاقات رو با اسد بدی، نیما با شنیدن این حرف گفت: پس راسته که میگن ضربه اگه به سر بخوره دیگه کار تمومه! نازنین گفت: من میخوام از زبون خودش، از یه قاچاقچی، از کسی که نزدیک بود منو بکشه بشنوم که چه حسی داره وقتی این جنایتا رو انجام میده! نیما گفت: اصلا" این بیچاره چرا محکوم به اعدام شده؟! اون یه بمب درست و حسابیم نتونست واسه ما کار بذاره، بعد رو کرد به نازنین و گفت: وقتی دیدیش ازش پیرس اسد جون چرا بمبات درست عمل نمیکنن و کارارو ناتموم میزارن؟ الان تو با این جثهٔ ظریف نجات پیدا کردی وای به اینکه پندار تو اون ماشین بود ... با دو متر قد ... نازنین چشم غره ای به نیما رفت و به پندار گفت: چی میگی قبوله؟ پندار فکری کرد و گفت: بهت قول نمیدم چون فقط خانوادهٔ درجهٔ یک میتونن ملاقات داشته باشن ولی سعیمو میکنم ...

پندار با صحبت با مامورین زندان و گرفتن حکم از دادستان توانست نازنین را به خواسته اش برساند، پس این خبر را به نازنین داد و به او گفت: نازنین جان ساعت نه صبح روز جمعه باید زندان باشیم، نازنین هم با خوشحالی قبول کرد و بیصبرانه منتظر روز جمعه شد.

ساعت نه صبح روز جمعه نازنین و پندار به زندان اوین رفتند ... اضطراب و نگرانی در چشمان نازنین بوضوح دیده میشد، پندار که متوجه حال او بود گفت: نازنین اگر بخوای میتونم کنسلش کنم! نازنین کمی دو دل شده بود ولی به هر شکل بود بر خود مسلط شد چرا که تصمیم داشت تا با اسد روبرو شود، با اینکه بخوبی میدانست که این ملاقات نتیجه مثبتی در بر نخواهد داشت اما برای این دیدار بسیار مصر بود پس گفت: نه عزیزم من حتما" میخوام ببینمش! چند دقیقه بعد نازنین رستم زاده را صدا زدند و او را به همراه پندار به اتاق ملاقاتی که برای نازنین و به سفارش پندار ترتیب داده بودند راهنمایی کردند . نازنین نگاهی به پندار کرد و گفت: میخوام تنها ببینمش! نگران من نباش! پندار علی الرغم میل قلبیش قبول کرد و از اتاق بیرون رفت، بعد از چند دقیقه صدای باز شدن در اتاق، نازنین را از افکار خود بیرون کشید، سرش را به سمت در برگرداند و اسد، مردی که شاید امثال او را فقط در اخبار تلویزیون و یا فیلمها دیده بود، وارد شد و در مقابلش ایستاد . اسد با دیدن نازنین همراه خنده ای از میان دندانهایش گفت: من حکمو گرفتم ... اعدام ... دیگه احتیاجی به بازجویی نیست، بینم نکنه تو از این خواهر روحانیا هستی که لحظه آخر میان واسه آدم دعا میخونن؟ اگه

اینجوریاس پس لباس دراز سفیدت کو؟! اسد سعی داشت تا با گفتن این حرفها ترس خود را از مرگی که با او فاصله چندانی نداشت پنهان کند .

نازنین که شاید به نوعی با قاتل خود روبرو شده بود، کمی خود را باخت، اما سعی داشت تا این اضطراب و تشویش را از چشمان مجرمی که در تلاش تشخیص هویت ملاقات کننده اش بود پنهان کند، او نگاهی به سر تا پای اسد انداخت، مردی حدود چهل سال سن، سری کم مو و نسبتاً چاق و کوتاه قد، لباس زندان به تن و یک جفت دمپایی به پا داشت، دختر جوان پشت میز نشسته بود و فقط نگاه میکرد، اسد به سمت او آمد، صندلی روبروی نازنین را عقب کشید، نشست و به چشمان ملاقاتیش خیره شد و دوباره با همان خنده تمسخر آمیز گفت: در خدمتیم! نازنین کمی فکر کرد و گفت: داشتم فکر میکردم که تو میتونستی بجای یه قاچاقچی، یه قاتل، یه محکوم به اعدام، کسی که باعث آزار جوونای مردمه ... یه معلم باشی! میتونستی به همه اونایی که زندگیشونو خراب کردی، درس زندگی بدی، میتونستی آدم باشی ... صدای خنده اسد صحبت نازنین را قطع کرد اسد از شدت خنده به خود میپیچید، او در میان خنده گفت معلمو خوب اومدی ... درس زندگی ... وای خدا شکرت، اسد همراه با خنده های عصبی مرتب سرش را تکان میداد، بعد ناگهان سکوت کرد، از جا بلند شد، چند قدم از صندلیش دور شد و پشت به نازنین ایستاد! نازنین با تعجب به او نگاه میکرد، اسد در همان حالت که ایستاده بود آهی کشید و گفت: اولین روزی رو که رفتم مدرسه خوب یادمه، اولین معلمم، آقای اسدزاده رو هم خوب یادمه، بهترین معلمم بود، اون باعث

شد از مدرسه خوشم بیاد، هرروز با شوق و ذوق دفتر و کتابمو میزدم زیر بغلمو میرفتم، اگه بهت بگم تا خود مدرسه میدویدم دروغ نگفتم، مادرم میگفت باید درس بخونی تا مته بابات نشی، تا داداشتم از تو یاد بگیره و اقلا "واسه خودتون کسی بشین ... نازنین با تعجب و دقت به حرفهای اسد گوش میداد، اسد ادامه داد کلاس سوم تو مدرسه سر صف بهم جایزه دادن، تشویقم کردن، آخه اونسال شاگرد ممتاز شده بودم، عاشق درس خوندن بودم، آره دختر جون آرزوی منم این بود که وقتی بزرگ شدم مثل آقای اسدزاده معلم خوبی باشم تا بچه ها همونطور که اونو دوست داشتن منم دوست داشته باشن ... اسد دوباره شروع به خندیدن کرد و در میان خنده گفت: نشد ما آدم بشیم و مادرمونو به آرزوش برسونیم، نازنین گفت چی باعث شد که نشه؟! اسد با شنیدن این سوال با خشم به طرف نازنین برگشت و گفت: چی؟ یه بابای مفنگی که مرتب ازم میخواست برم در خونه "قاسم سیاه" و براش مواد بگیرم، با کتک منو راهی خونه اون مرتیکه میکرد، هر روز ... هر روز ... دیگه کم کم خودم وظمفمو میدونستم، سر ساعت میرفتم در خونه قاسم سیاه و جیره روزانه بابامو میگرفتمو میومدم، کم کم شدم وردست اون یارو، وقتی منو میدید چن تا بسته میداد دستمو میگفت اینارو بده به این آدرسایی که میگم، منم میبردم بهشون میدادم و میرفتم خونه در عوض اونم یه پولی میداشت تو جیبم ... اسد ساکت شد و بعد از چند لحظه سکوت گفت: خلاصه ما یه جورایی از ده سالگی اینکاره بودیم، بخوام داستان زندگیمو بگم وقت کم میاریم، طناب دارم سرد میشه ... و



دوباره به خنده افتاد ... نازنین گفت: میتونستی حرف باباتو گوش ندی ولی ... اسد گفت: درسته ولی بجاش حرف مادرمو نشنیده گرفتمو شدم قاتل جونش، قاتل جون داداشم، بعد نگاهی به نازنین کرد و گفت: اصلا" تو کی هستی که این دم آخری مارو یاد بدبختیامون انداختی؟ ای بابا پاشو برو رد کارت دختر ... نازنین از ترس بسرعت از جا بلند شد و بسمت در اتاق رفت، در را باز کرد، دوباره برگشت نگاهی به چهره اسد انداخت، اسد با چشمان برافروخته به نازنین نگاه میکرد، خشم همه وجودش را فرا گرفته بود فریاد زد: برو پی کارت ...

نازنین از اتاق بیرون رفت و در تمام طول روز به حرفهای اسد فکر میکرد و چراهای زیادی که در ذهنش بدون جواب ماند .

مهناز بعد از مدتها به قصد دیدن حمید و فرزانه از خانه بیرون رفت، وقتی حمید در را بروی دوست قدیمیش باز کرد، مهناز همیشگی را ندید بلکه زنی خسته و درمانده در مقابلش ایستاده بود، فرزانه با خوشحالی به استقبالش آمد و گفت: بابا چه عجب یادت افتاد به دوستای قدیمیت سر بزنی! مهناز با خجالت گفت: حق با توئه، راستش من هر موقع احتیاج به درد دل دارم یا یه گوش شنوا میخوام، وقتی دنبال یه سنگ صبور میگردم که براش حرف بزنم یاد شما دوتا میفتم! حمید خندید و گفت: کاملاً" مشخصه که الانم کلی برامون حرف داری پس تا شروع کنی منم یه چایی برات میریزم، مهناز گفت: نمیدونم چی بگم دیگه خسته شدم، مشکل نگین حل میشه نیما مشکل پیدا میکنه، تا میام از نیما خیالم راحت بشه نگین تو دردرس میفته، بابا من

همش دوتا بچه دارم، بچه که چه عرض کنم، خیلی وقته که بزرگ شدن، ولی مشکلاتشونم با خودشون بزرگ میشه! حمید سینی چایی رو جلوی مهناز گرفت و گفت: خوب تعریف کن ببینم دیگه چی شده؟! مهناز گفت: راستش نیما یه مدتی که دوباره بدخلقی میکنه، انگار با همه قهره، مدتها بود که دیگه از بداخلاقیاش خبری نبود، خوشحال بودم، گفتم دیگه آروم شده، ولی این بچه راهشو گم کرده، میگه دیگه نمیخوام درسمو ادامه بدم میخوام برم سربازی، اینقدر عجله داره که انگار میخواد از چیزی فرار کنه، جرات ندارم ازش بپرسم چرا این تصمیمو گرفتی، زود جوش میاره و داد میزنه، مهناز با نگرانی نگاهی به حمید کرد و گفت: نکنه کاری کرده و نمیخواد بگه؟! نکنه تو دردرس افتاده؟! چرا یه دفعه به فکر ترک تحصیل و رفتن به سربازی افتاده؟ حمید برای اینکه کمی مهناز رو آروم کنه گفت: باز که تو توهم زدی! دردرس یعنی چی؟ نیما دیگه بزرگ شده درست یا غلط اون حق داره برای زندگیش خودش تصمیم بگیره، اصلاً "بعضی وقتا یه وقفه میون درس خوندن لازمه، شاید بعد سربازی دوباره درسشو ادامه بده این که دیگه ماتم نداره! فرزانه نگاهی به حمید کرد و گفت: منم با مهناز موافقم، نیما بی دلیل این تصمیمو نگرفته، ولی دیر یا زود علتش معلوم میشه! حمید گفت: ای بابا فرزانه خانم میشه شما کوتاه بیاین! فرزانه لبخندی زد و گفت: هیچوقت نمیتونی یه مادر رو با فرار کردن از حقیقت دلداری بدی، چون هیچکس نمیتونه به درستی یه مادر در باره فرزندش قضاوت کنه .

زنگ تلفن صحبت فرزانه را قطع کرد، حمید جوابداد: بفرمایین ... سلام عروس گلم، حالت چطوره؟ ... آره اینجاس، باشه منتظریم . حمید به طرف مهناز رفت و گفت نگین بود داره میاد اینجا گفت یه خبر خوش داره، مهناز آهی کشید و گفت: خبرای خوش این بچه ها فکر میکنی چیه؟ حتما" ایندفعه رییس اسد دستگیر شده، شاه ماهی قاچاقچیا!

چند دقیقه بعد نگین با خوشحالی زنگ در را زد و وارد شد، با خوشحالی گفت یه خبر خوش!

حمید با شیطنت گفت: خودمون میدونیم! نگین با تعجب پرسید شما از کجا میدونین؟! حمید گفت: مامانت به ما گفت! نگین با تعجب نگاهی به مهناز کرد و گفت: میدونی؟! حمید دوباره گفت: شنیدم شاه ماهی قاچاقچیا رو دستگیر کردین! نگین پرسید شاه ماهی دیگه چیه؟! حمید گفت رییس اسد رو میگه بابا! نگین نگاهی به مهناز کرد و گفت: شوخیتون گرفته؟ رییس اسد دیگه کیه؟! اصلا" ولش کن خبر خوش و گوش کنین، بزودی یه عروسی دیگه در پیش داریم ... حالا بگین عروسی کی؟ حمید گفت: حتما" خواهر اسد! نگین گفت وای عمو ... میشه اسدو بیخیال شی؟ بعد با خوشحالی ادامه داد: ماه آینده عروسیه نازنینه!

مهناز با خوشحالی گفت: راست میگی؟ بالاخره یه خبر خوب شنیدیم! خدارو شکر، نگین به چهره افسرده مادرش نگاهی کرد و پرسید مامان خبری شده؟ چرا اینقدر گرفته ای؟ مهناز موضوع سربازی و ترک تحصیل نیما را تعریف کرد و گفت راستش نیما دوباره برگشته به روزای قبل، با زمین و زمان قهره،

با همه دعوا داره، نمیدونم چشه، فقط خدا از دلش خبر داره و بس، دفترچهٔ سربازیشو پست کرده و انگار دنبالش کرده باشن فقط میخواد بره، نگین با دهان باز از تعجب به مادرش نگاه میکرد، مهناز ادامه داد: ولی چیزی که ازش سردر نمیارم اینه که چرا سعی داره این دو سالو هر جا باشه جز تهران! نگین گفت: باورم نمیشه ... بعد انگار چیزی رو کشف کرده باشه از جا پرید و گفت: راستی این پسرۀ خنگ که معافه! مهناز گفت بله ولی بطور داوطلب رفته! نگین گفت مگه چه خبر شده؟ این کارا برای چیه؟ مامان مگه میشه شما خبر نداشته باشین؟ پس چرا ما از این موضوع ... زنگ در صحبت نگین را قطع کرد، وقتی فرزانه در را باز کرد چهرۀ اخموی نیما را پشت در دید! نیما زیر لب سلام کرد و وارد شد، نگین گفت: سلام آقا نیما! شنیدم عازم سربازی هستین! حالا چرا با این عجله! بعد در حالیکه فکر میکرد خبر دست اولی برای برادرش دارد خواست تا با دادن خبر عروسی نازنین او را خوشحال کند، پس گفت: نیما یه خبر! ماه آینده عروسیه خانم مارپله! نیما به آرامی روی نزدیکترین صندلی نشست و زیر لب گفت مبارکه، بالاخره از دستش راحت میشیم!

یکماه گذشت، در طول این مدت از طرفی نیما در گیر طی کردن مراحل سربازی بود و از طرفی نازنین در تدارک مراسم عروسی، نیما قرار بود برای گذراندن مرحلهٔ آموزشی سربازی به شهر اصفهان برود، و اینکار را درست یکروز قبل از عروسی نازنین به انجام رساند، سهراب از رفتار سرد نیما متوجه شده بود که این پسر جوان از وجود او و بودنش در کنار نازنین خوشحال نیست،

سهراب در سن بیست و پنج سالگی، با چند سال اختلاف سن نیما را کاملا درک میکرد و به همین خاطر برای خداحافظی به دیدن نیما رفت، آنروز زمان مناسبی بود برای یک صحبت مردانه، سهراب جوان فهمیده و منطقی بود او بدور از هر گونه تعصب با نیما روبرو شد، نیما از اینکه سهراب شخصا برای خداحافظی آمده بود متعجب شد و گفت: آقا سهراب راضی به زحمت نبودم، سهراب گفت: راستش دلم میخواست حضوری ببینمت و یه کم باهات صحبت کنم! نیما با تعجب پرسید: صحبت در باره چی؟! سهراب بدون تعارف رفت سر اصل مطلب و گفت درباره نازنین! نیما خواست چیزی بگوید ولی سهراب ادامه داد: از احساسات به نازنین خبر دارم! نیما با لودگی گفت: جدا پس میدونی که چقدر نگرانتم! در زندگی با این دختر برات از خدا صبر و طاقت آرزو میکنم، نیما با خنده گفت: خیلی دختر خوبیه ها فقط یکم در مقابل فهمیدن مقاومت میکنه، ولی با همه اینا من خیلی دوشش دارم، خدارو شکر تو پسر صبوری هستی ... سهراب دستش را روی شانه نیما گذاشت و گفت: نیما جان منظورم اینه که من میدونم تو عاشق نازنینی! من این دوران رو گذروندم و میخوام بدونی که درکت میکنم! تو سن تو آدم دنبال یه گمشده اس، کشش به جنس مخالف و نیاز به محبت بیشتر از هر وقتی و باعث میشه که احساساتمون دچار سوء تفاهم بشه! نیما دست بردار نبود و در جواب گفت میخوای بگی در سن نوزده سالگی آدم دچار حماقت میشه؟ تورو نمیدونم ولی ایده آلی من فرق میکنه! سهراب گفت دوس داشتم باهات جدی صحبت کنم ولی حالا که خودت نمیخوای حرفامو میزنم

و میرم، نیما با شیطنت گفت نمیدونستم اینقدر باحالی! باشه بگو گوش میدم! سهراب گفت، نه اینکه تو سنت کمه، نه اینکه چون از نازنین کوچکتی، عشق در هر سن و سالی عشقه و بدون اینکه بخوایم به سراغمون میاد و به نظر من تحت هر شرایطی اگه دو طرفه باشه هیچ مانعی نداره، ولی در مورد تو و نازنین اینطور نیست، نازنین خیلی دوست داره و براش خیلی با ارزشی ... اما عاشقت نیست، اون قراره با من ازدواج کنه، بهتره که بجای فرار از این موضوع باهاش کنار بیای، به زندگیت ادامه بده، بعد میبینی که زندگی با همه سختیاش درسهای خوبی بهمون میده و همین مسائلی که یه روز برامون حکم فاجعه رو داشته، بزرگترین تجربه و بهترین خاطرات دوران جوونیمونه! نیما گفت: راستشو بگو تو واقعا بیست و پنج سالته؟ مثل مامان زینت حرف میزنی، ولی گذشته از شوخی مطمئن باش که در باره من داری اشتباه میکنی، من نازنین رو خیلی دوشش دارم و همین باعث سوءتفاهم شده، حالا بجای نصیحت کردن برو برای فردا آماده شو مگه تو فردا روز عروسیت نیست؟ منم براتون آرزوی خوشبختی میکنم خیلی دوس داشتم پیام ولی نمیشه، ارتشه دیگه میدونی که اگه نرم با کلاشینکف میان دنبالم! سهراب گفت: هر جور که خودت صلاح میدونی بعد با نیما دست داد و خداحافظی کرد!

بالاخره روز عروسی نازنین فرارسید، نگین و پندار در کنار عروس و داماد بعنوان ساقدوش لحظه ای آندو را تنها نمیگذاشتند، البته احسان کم از آنها نداشت، او که به نوعی خود را برادر کوچکتر نازنین میدانست آنروز از صبح

زود بدنبال انجام کارهای باقیمانده بود، احسان ساعت دو بعد از ظهر با ماشین گل زده جلوی آرایشگاه مردانه ایستاد و منتظر سهراب داخل ماشین نشست، چیزی نگذشت که سهراب با کت و شلوار و پاپیون و موهای آراسته از آرایشگاه بیرون آمد، احسان از ماشین پیاده شد و بطرف او رفت، با خوشحالی گفت: آقا تبریک، بیا که دیر شد عروس خانم خیلی وقته که منتظره، سهراب بعد از اینکه سوار ماشین شد از احسان پرسید: از نیما خبر داری؟ بالاخره امشب میاد یا نه؟! احسان که از خیلی وقت پیش متوجه احساس نیما به نازنین شده بود صورتش در هم کشیده شد و زیر لب گفت: چی بگم! اینطور که میگفت قرار بود صبح زود حرکت کنه، از من که خداحافظی کرد، شاید الان دیگه اصفهان باشه، البته اینم بگم، کارای نیما رو همیشه پیش بینی کرد، وسط عروسی یهو دیدی سرو کله اش پیدا شد . سهراب در حالیکه رانندگی میکرد گفت تو بهترین و صمیمیتترین دوست اونی و میدونم چیزی رو که من متوجهش شدم تو هم ازش با خبری! احسان ابروانش را در هم کشید و گفت: نمیدونم راجع به چی حرف میزنی! سهراب بدون توجه به جواب احسان ادامه داد: چند سال پیش وقتی منم همسن و سال الان نیما بودم ... سهراب کمی مکث کرد، شاید در گفتن چیزی که در ذهنش بود تردید داشت، بعد از چند لحظه با صدایی آرام ادامه داد: عاشق معلم زبانم شدم ... عشقی که از هوا و هوسهای بچه گانه خیلی فاصله داشت ... یه عشق واقعی ... یه عشق پاک ... در واقع عشق اول ... سهراب آهی کشید و گفت: اون از من چهار سال بزرگتر بود، خیلی مهربون و با محبت بود

... به موقع چشم باز کردم و دیدم حسابی در گیرش شدم، تو حال و هوای خودم بودم و با خودم دو دو تا چهارتا میکردم که چجوری موضوع رو بهش بگم که یه روز با دست خودش کارت عروسیشو داد دستم و با همون نگاه مهربونش گفت: حتما" منتظرم! نمیدونستم باید چی بگم، هم میخواستم خودمو لو ندم هم توانایی انجامشو نداشتم، بهر شکل ازش خداحافظی کردم و خودمو به اولین جایی که بتونم تا اونجا که نفس دارم فریاد بزنم رسوندم، احسان با تعجب به سهراب گوش میداد، سهراب ادامه داد، در یک لحظه همه رویاهام نقش برآب شد، غرورم شکست، میدونی تلخترین اتفاق برای هرکسی اینه که عشقش یکطرفه باشه باید برات پیش بیاد تا بتونی متوجه حرفام بشی، بهر حال اون ازدواج کردو رفت، منم این موضوع رو نه به اون گفتم و نه حتی برای خودم تکرار کردم، این ماجرا مثل یه راز تو ذهن و قلب من باقی موند چون بازگو کردن شکست نتیجه ای جز حقارت برام نداشت، اینا رو گفتم تا بدونی که نیما رو کاملا" درک میکنم . احسان با شنیدن حرفهای سهراب با احترام نگاهی به این داماد جوان و با تجربه انداخت و دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: نمیدونم چی بگم، به نظر من تو برای نازنین بهترین گزینه هستی و مطمئنم که خوشبخت میشی .

سهراب و احسان در حالیکه با هم گرم صحبت بودند به آرایشگاه رسیدند، نازنین به همراه نگین، مادرش خانم رستم زاده، مهناز و فرزانه در انتظار داماد جوان ایستاده بود، احسان و سهراب از ماشین پیاده شدند، نگین در حالیکه با آن لباس بلند سفید زیباییش را برخ میکشید به سهراب چشم دوخته بود،



سهراب دسته گل عروس را در دست گرفت و به سمت نازنین قدم برداشت، وقتی نزدیک شد عاشقانه ترین نگاه و زیباترین تبسمش را سخاوتمندانه نثار صورت عروس زیبایش کرد و در حالیکه دسته گل را به او میداد در حضور همه گفت: خیلی خوش شانس بودم که با دختر زیبا و مهربونی مثل تو آشنا شدم، از خدا بخاطر لطفی که به من داشته ممنونم و امیدوارم که هیچوقت از ازدواجت با من پشیمون نشی، نازنین چشمان پر از اشکش را به سهراب دوخته بود و با دقت به او گوش میداد و لبخند میزد، سهراب ادامه داد مطمئنم که خیلیا دوست داشتن امروز به جای من در کنارت قرار میگرفتن ولی خوشحالم که قرعه به نام من در اومد، در این لحظه سهراب صورتش را به نازنین نزدیک کرد و زیر گوشش گفت: فکر کنم خدا برام پارتی بازی کرده وگرنه تو لایق بهترینایی عزیزم! نازنین گونه سهراب را بوسید و گفت: تو برای من بهترینی و از خدا برای این پارتی بازی ممنونم و همیشه شاکرش خواهم بود، نگین گفت بچه ها اگه جیک جیکای عاشقانتون تموم شده راه بیفتین بریم که همه تو سالن منتظرن!

با رقص و پایکوبی آنشب به پایانش نزدیک میشد، مامان زینت تنها کسی بود که دلیل غیبت نیما را بخوبی میدانست و به همین خاطر غمی سنگین را با لبخندی تصنعی بر لبانش از دیگران مخفی میکرد، سهراب مرتب چشم به در داشت تا شاید نیما از راه برسد، احسان چندین بار با موبایل نیما تماس گرفت ولی از او خبری نبود، در همین موقع بود که پندار به همراه نیما وارد سالن شد، همه با تعجب به سمت او برگشتند، احسان از خوشحالی شروع

به دست زدن کرد، سهراب با لبخند به او خیره شد، نیما با دیدن نازنین به همراه طنز مخصوص به خود دستش را بر روی سینه گذاشت و تعظیم کرد، نازنین با دیدن او از سهراب جدا شد و به سمت او رفت و بی اختیار پسر جوان را در آغوش گرفت و گفت میدونستم میای، نیما با خوشحالی نازنین را بوسید و گفت: تبریک میگم، ولی قول بده دختر خوبی باشی و این جوون بخت برگشته رو دیوونه نکنی! هرچند اگه عاقل بود که سراغ تو نیامد! نیما مرتب میخندید و شوخی میکرد، در همین موقع موزیک آهنگ مبارک باد پایانی را نواخت نیما دستها را به دو طرف باز کرد و شروع به رقصیدن کرد، با شوری توصیف ناپذیر میچرخید و میرقصید، نازنین به سهراب گفت: معلومه از ته دل خوشحاله ها! من تا حالا رقص نیما رو ندیده بودم! نیما آنقدر رقصید و چرخید تا خسته شد و در گوشه ای ساکت نشست! مامان زینت با چشمان اشک آلود به سمت نوه بد اخلاق و مهربانش رفت، کنارش نشست، دستش را گرفت، با گرفتن دست او متوجه شد که از درون میلرزد، صورتش را به گوش نوه جوانش نزدیک کرد و گفت: بهت افتخار میکنم، هیچکس شهامت تو رو نداره! نیما دست مامان زینت رو بوسید و گفت یکی هست که از من به مراتب شجاعتره! مامان زینت با تعجب پرسید کی؟! نیما به سهراب نگاه کرد و گفت: خیلی گله! در واقع با یه حرکت کیش داد و ماتم کرد!

نیما به جایی رسیده بود که در مقابل خشم، شکایت، بغض و گلایه تسلیم را انتخاب کرده بود، بعضی وقتها آدمها به این نتیجه میرسند که هر چه دست

و پا میزنن، بیشتر فرو میروند و هر چه در بدست آوردن چیزی یا کسی اصرار میکنند بیشتر از آن دور میشوند، گویی نیما هم بخوبی به این مطلب واقف شده بود بنابراین تا پایان جشن خود را شاد و سرحال نشان داد و اولین کسی بود که برای خداحافظی پیش قدم شد و بسمت عروس و داماد رفت، عمو حمید در کنار نگین و سهراب ایستاده بود، با دیدن نیما خندید و گفت: بیا پسرم چند وقت دیگه نوبت توئه، راستی جریان سربازیت به کجا رسید بالاخره رفتنی شدی یا نه؟! نیما گفت: بله عمو جون فردا صبح عازمم، نازنین به چهره نیما خیره شده بود و با دقت به او گوش میداد، نیما متوجه نگاه نازنین شد پس ادامه داد، راستشو بخواین میخوام یه مدت تنها باشم و با خودم خلوت کنم، تو خونه ما جایی برای خلوت کردن نیست مخصوصاً" وقتی این دخترا به هم میفتن و در باره تصمیمات مهمشون تبادل نظر میکنند و خونه رو روسرشون میذارن باید بیای و اونجا آرامش رو معنی کنی، سهراب گفت تصمیمات مهم؟! نیما گفت آره بابا اینا تحقیقات مهمی در باره اعتیاد و مواد مخدر میکنند، ترک میدن، دلداری میدن، به حرفاشون گوش میدن، براشون کار پیدا میکنند، خلاصه دو تا "سوپرز" با شنل راه افتادن تو کوچه و خیابون تا به مردم کمک کنن! عمو حمید و سهراب زدن زیر خنده، نازنین با چشمان ریز شده به نیما نگاه کرد و گفت: تو که از ما بدتری، موضوع پندارو یادت رفته؟ نیما با خنده گفت با خاطراتی که از تو دارم مگه میشه یادم بره، دوباره با خنده گفت، پاشو گچ گرفته بود ولی دست بردار نبود، نیما در حالیکه از شدت خنده نمیتوانست درست صحبت کند گفت:

لنگان لنگان به تعقیب ما ادامه میداد! نازنین با اخم شیرینی دست سهراب رو گرفت و گفت بیا بریم مهمونا میخوان خداحافظی کنن، نیما گفت منم میخوام خداحافظی کنم! نازنین برگشت نگاهی به نیما کرد و با شیطنت گفت تو باید وایسی تا همه برن بعد تو بری! نیما با لبخند دور شدن آندو را دنبال میکرد و سهراب نیز با دقت به رفتار نیما چشم دوخته بود، به هر حال آنشب هم به پایان رسید و نیما در کنار خانم موسوی واحسان پایان این عروسی و رفتن تک تک مهمانها را نظاره گر بود، وقتی اطراف عروس و داماد خلوت شد و همه حتی پندار و نگین سوار ماشینهایشان شدند نیما آخرین نفری بود که برای خداحافظی به سمت آنان رفت، او از ماسکی که به صورت داشت خسته شده بود و میخواست هر چه زودتر به خانه برگشته تا بتواند با خود واقعیش خلوت کند پس جلو رفت و گفت: خوب کبوترای عاشق دیگه وقتشه که به سمت لونه پرواز کنین، دستش را بطرف سهراب دراز کرد و گفت خداحافظ مواظب خانم مارپل ما باش، چیزی رو هم سعی نکن ازش پنهان کنی چون بیفایده اس! بعد دستش را به سمت نازنین دراز کرد و گفت خداحافظ عروس زشت مهربون، نازنین خود را در آغوش نیما انداخت و گفت: نیما جان مواظب خودت باش تو و احسان خیلی به من لطف دارین اگه برادرمو از دست دادم عوضش خدا دوتا برادر خوب مثل شما رو نصیبم کرد! با گفتن این جمله نازنین تیر خلاص را به قلب نیما زد و تنها کسی که حال او را در آن لحظه فهمید فقط سهراب بود، نیما دست نازنین را بوسید و

با صدایی لرزان گفت خوشبخت باشی خواهر خوشگلم و بلافاصله از آنها دور شد .

دوسال گذشت مهناز در سیزدهمین سالگرد مرگ احمد به اتفاق نیما و نگین بر مزار او ایستاده بودند، کمی آنطرفتر مزار خانم صبا مادر شوهر مهناز دیده میشد و کمی دورتر هم پدر احمد در گور سردش آرمیده بود، صدای قاری قرآن آنان را در سکوتی غمبار فرو برده بود، مهناز روسری مشکیش را روی صورت کشیده بود و آرام آرام میگریست، نیما که اکنون بیست و یکساله شده بود با گذراندن دوران سربازی دوباره تصمیم به ادامه تحصیل داشت و برای کنکور ثبت نام کرده بود، خواهر و برادر در کنار هم ایستاده بودند، بارش برف شروع شد و همین نگین و نیما را به سیزده سال پیش برد و خاطره تلخ صورت یخ زده پدر بر روی زمین را برای آنان تداعی کرد، آنان در افکار خود بودند که ماشینی در نزدیک مزار احمد ایستاد و بدنبال آن ماشینی دیگر، میهمانان مهناز از راه رسیدند، عموحمید، فرزانه، پندار و مامان زینت با هم آمده بودند، از ماشین دوم سهراب، نازنین، خانم رستم زاده، احسان و مادرش خانم موسوی پیاده شدند، نگین جلو رفت و به همه خوش آمد گفت، بعد از پایان قرائت قرآن، سهراب بطرف نیما رفت و گفت: چطوری جوون چقدر قیافه ات عوض شده! نیما به طعنه گفت: دوسال گذشت ولی به اندازه ده سال بزرگتر شدم، نازنین جلو آمد و گفت: ببینم اینقدر بزرگ شدی که دست از بد اخلاقیات برداشته باشی؟! بعد رو به سهراب کرد و گفت نمیدونی چقدر ترسناک میشد، با دنیا قهر میکرد! وای نیما جدی اگه این

کاراتو کنار گذاشته باشی معلومه که بزرگ شدی! نیما نگاه غمگینی به نازنین کرد و گفت: من همیشه میگم حال آدما هیچوقت دست خودشون نیست، دست اتفاقاتیه که براشون میفته! عمو حمید و فرزانه تصمیم داشتند برای همیشه از ایران مهاجرت کنند، احسان سال دوم دانشگاه بود و خانم موسوی این را نتیجه زحمات دوستان خوب پسرش بخصوص نیما میدانست، نگین با خوشحالی گفت منم یه خبر خوب براتون دارم و دوست دارم همینجا سر مزار بابای خوبم به همه بگم! همه سرا پا گوش شدند تا این خبر را بشنوند، نگین ادامه داد: منو نازنین بزودی ... دفتر مددکاریمون رو افتتاح میکنیم! همه با خوشحالی شروع به دست زدن کردند و احسان بطرف نازنین رفت و او را از زمین بلند کرد و چرخاند، سهراب با دستپاچگی گفت: بذارش زمین مواظب باش! همه با تعجب به سهراب نگاه کردند مامان زینت گفت مگه چه خبره پسرمن؟ سهراب با خوشحالی گفت: آخه نازنین خانم قراره بزودی مادر بشه، احسان به آرامی نازنین را زمین گذاشت و با خوشحالی به شکم نازنین نگاه کرد و گفت دایی جون ببخشید من خبر نداشتم، سهراب ناگهان متوجه نیما شد، او با تعجب به صورت نیما خیره شده بود چرا که چشمان غمگین و اشک آلود پسر جوان بوضوح از عشق بی پایانش حکایت میکرد!

پایان

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : فروردین ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : خرداد ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member294215.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member121122.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)



WWW